



رمان منحوس | MINOO.M.N.X کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان دو راهی عشق و غرور

دانلود رمان حکم ورودت را صادر می کنم

دانلود رمان اسارت نگاه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

امیرعلی، پسر نوزده ساله دانشجوی رشته ی حقوق، توی پنج سالگی مامانش خودکشی می کنه و با باباش به تهران میان. امیرعلی مثل باباش جنگیرم هست و اتفاقاتی توی خونه یا توی جن گیری براش می افته.

طناب دار دور گردنش بود، دست و پا می زد اما نمی تونست نجات پیدا کنه، چند نفر با ردای سفید بهش نگاه می کردن، از دست و پازدن افتاد؛ صورت کبودش نشون



دهنده‌ی خفگیش بود. ل**ب هاش چفت شده بودن و دندوناش قفل، صدای خنده های پسرش توی گوشش بود. حس میکرد نفس نمی‌کشه اما هنوزم زنده بود. آروم چشماش بسته شدن، سکوت مطلق؛ تاریکی محض.

صدای پسرچه توی راه پله پیچید.

-بابا؟ این گلارو می‌خوام بدم به مامان.

در باز شد، پسرچه تند دوید توی خونه و گفت: مامان؟

با دیدن مادرش که طناب دار دور گردنش بود سست شد، سر مادرش پایین بود.

پسرچه صداش زد: مامان؟ مامان؟

و شروع شد روزای نحس... برای پسری منحوس.

دفترچه رو کوبوندم تو پیشونیم، هر چی می‌خوندم دعای لعنتی رو حفظ نمی‌شدم! بیخیالش شدمو رفتم تو حیاط، نشستم روی تاب گوشیم زنگ خورد، درش اوردم از جیبم. آروین بود:

-الو؟ امیرعلی!

-بله؟

-کجایی تو احمق؟

-خونه‌ام!

-چیزی خوندی؟

-نه بابا! داشتم چیزای جنگیری رو می‌خوندم!



-خاک تو سرت! فردا چی می‌خوای بنویسی تو امتحان اون وقت؟

بلند شدم و گفتم:

- اه! آروین! تو خودت خوندی چیزی؟

- معلومه!

- تو که آخرشم میری تو شرکت بابات کار می‌کنی! چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

- خب ببینن درس می‌خونم یه پست بهتر بهم میدن!

- هه! تو فکرشی؟

- یعس!

- وکالت اصلا به تو نمیاد!

- جن گیری ام به تو!

- چرا میاد! خیلی هم میاد!

دوباره نشستم رو تاب، هول دادم خودم و گفتم:

- من یه جن گیر خیلی خوبم!

- زرشک! گذاشتن برات! تا حالا یه جن از نزدیک دیدی؟

- آره په ندیدم!؟

- خب باشه، تو خوبی! پس بیا خونه‌ی ما چهار تا کلمه بخونیم باهم!

- تو هم چیزی نخوندی پس!

- نه!



-خبرت! تو بیا!

-باشه، میام!

قطع کرد. بیشتر خودم رو هول دادم، جیرجیر تاب اعصابم رو خورد کرد، رفتم و طاق باز خوابیدم رو تخت که توی حیاط بود. چند دقیقه گذشت، صدای در اومد! بلند شدم و رفتم بازش کردم، آروین بود! با حرص گفتم:

- هوی آمازونی در از جا کند!

داخل اومد. همینجوری که داشت می‌رفت گفتم:

-خیلی اوزگلی!

-برو بابا!

درو بستمو رفتم کنارش نشستم رو تخت، بهش نگاه کردم و گفتم:

-په کتابات کو؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

-مگه خودت نداری؟

-نکنه می‌خوای مٹ بچه‌ها، از روی یه کتاب بخونیم باهم؟

-آره خب!

یه نیم نگاه بهش انداختمو پاشدم رفتم خونه، فردا خیر سرمون امتحان داشتیمو هیچی ام نخوندیم! البته من که خوندم الکی گفتم نخوندم! همینم کم مونده نمره‌ی کمتر از ده بگیرم پدرم پدرمو دراره! کتابمو برداشتمو رفتم تو حیاط، آروین طاق باز خوابیده بود رو تخت، نشستم کنارش، نگام کرد و گفت:



-بابات کی میاد؟

شونه هامو بالا انداختم؛ کتابمو از دستم قاپیدو گفت:

-تا کجا خوندی؟

-تا صفحهی صدو پونزده!

-اوه! بچه زرنگ تو که گفتی چیزی نخوندی!

-خواستم به تو دلداری بدم!

بلند شدو گفت:

-قابل توجهت که من تا صفحه نود خوندم!

-ولی خدایی کاش کتابتو می آوردی!

-بیخیالش! فردا یه فکری می کنم!

-امروزم نه فردا!

-حالا! میگما! تو به رل فکر نمی کنی؟

-نخیر!

-همون بهتر که نکنی چون نمی تونی بزنی!

قاه قاه زد زیر خنده! منم گفتم:

-نه که خیلی میان طرف تو!

-آره! جزوه می گیرن که!

-اوهوع! گذاشتن برات!



-می ذارن، می ذارن!
به حیاط نگاه کردو گفت:
-تو چرا یه پارتی نمی گیری؟
-تو چرا نمی گیری؟
-به خاطر مامانو بابام!
-من فقط کافیه اسم یه دختر تو گوشیم سیو شه، بابام سرمو گوش تا گوش میبره!
همینم کم مونده پارتی بگیرم!
-خیلی بابا ذلیلی!
-اگه عصبانی شه از دستم، دیگه نمیداره جنگیری کنم!
-آخه جنگیری به چه دردت می خوره؟
-من دوس دارم جنگیری رو!
-آخه جنگیرا باید یه اسم خاص و شاخ داشته باشن! امیر علی پارسا به چه دردی
می خوره؟
-گ.. نخور بابا توام! چه ربطی داره؟
-داره که می گم!
-برو بابا!
بلند شدمو رفتم خونه، دفترچه رو اوردم تو حیاط، آروین نشسته بود رو تاب، تکیه
دادم به درخت، آروین گفت:



-وقتی می‌خوای یه جن خارج شه از بدنت، چی میگی؟

-اخرج به حق سلیمان ابن داوود.

-برای دفعش؟

-اسفند دود کردن، چه می‌دونم آیت الکرسی! اینا!

-من شنیدم، بالای درخت گردو جن هست!

-جنا همه جا هستن! وقتی از ساعت دو نصفه شب به بعد صدای تق تق از دیوار
میاد، از بخاری صدا میاد، صداهایی رو تو گوش چپ می‌شنوی، مال اوناس! اگه توجه
نکنی میرن!

آب دهنشو قورت دادو گفت:

-یا ابلفضل!

خندیدمو گفتم:

-چیزای نوک تیزو سنگینو نباید به اطراف پرت کنی، چون می‌خوره بهشون زخمی
می‌شن! بعدشم اذیتت می‌کنن! راستی؛ جنا از خونه های دوبلکس خوششون میاد!

-خب! خونه‌ی ما که دوبلکس نیست!

-گفتم بدونی! حالا می‌ذاری بخونم؟

-جن منا رو نیاری حالا! بذار من برم بعد!

-اسکل می‌خوام دعا حفظ کنم چی می‌گی!؟

-خا باشه.بخون.



مشغول خوندن شدم. اما اصلا تمرکز نداشتم، بیخیالش شدمو گذاشتمش تو جیبم، رفتم نشستم رو تاب کنار آروین تو فکر بود!

-به چی فکر می کنی؟

-به تو چه؟ به چیزی که فکر می کنم باید بگم به تو؟ اه!

-هوی سومالی چته؟ نخوریمون؟ پیح!

-اینارو ولش کن! داشتم میومدم ارسالو دارو دستشو دیدم!

ارسلان یکی از همکلاسیامون بود که خیلی ادعای کلفتی و شاخی داشت! با ذوق گفتم:

-خب خب!

-مرتیکه ازین شلوار صد جیبا پوشیده بود! ایی! خدایی شبیه شاسگولاس! چرا انقد بش پا میدن؟

-چون اونایی ام که بش پا میدن مٹ خودش شاسگولن!

خندیدو گفت:

-آره خدایی! ازش متنفرم! مخصوصا اون تیکه اش سر کلاس!

-اونم از تو متنفره!

-بیخیالش چهارتا فحش و تیکه ی جدید بگو، فردا بندازیم به دخترا!

-تو برگه هاشونو نکش از زیر دستشون! بسه!

-آخه تو بچه زرنگی، من همش دری وری می نویسم!



خدایی راست میگه. آخرین امتحانو من شدم نوزدهو نیم اون شد پونزده، تا این حد اختلاف! با خنده گفتم:

-بخون لامصب! تو اون خونه به اون گندگی و خوشگلی چه غلطی می کنی؟
جدی گفت:

-نه امیر علی، من واقعا یادم میره هر چقد می خونم!

-یه جن تسخیر کن کمکت کنه!

-نه نه! لازم نکرده! همینم کم مونده!

-هر جور راحتی!

-کثافت تو جن من احضار می کنی انقد باهوشیا!

-نه به جون آروین! من مثل آدم می خونم!

-پس چرا نمی تونی دعا حفظ کنی؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-خودت گفتی قبلا!

-آها؛ خب با جملات عربی مشکل دارم!

-خب، امیرعلی من میرم دیگه!

-بیشتر می موندی!

نه، باید فکر کنم به حرفات، می رم چهارتا کلمه مثل آدم می خونم ببینم چی میشه!

بلند شدمو گفتم:



-واقعا شرمندتم که بهت نمی‌رسونم!

-چرا نمی‌رسونی خب؟

-چون گناهه! منم نباید گناه کنم!

-بهبونه ی خوبیه! خیلی سیاست داری!

لبخند ملیحی زدم. بلند شدو گفت:

-خدافظ!

-خدافظ.

خودش رفت سمت در، درو باز کردو رفت. یه نگاه به درخت گردو کردم؛ خونه ی ما یه حیاط بزرگ داشت، می‌شه گفت تقریبا خودشم ویلایی بود، سه تا اتاق خواب که با راهرو بهم متصل می‌شدن؛ یه پا خونه ی ارواح بود! راهرو ها تاریک، حموم بزرگ یا خزونه! وقتی از روستا اومدیم تهران چیز بهتری پیدا نکردیم! همون موقعی که مامانم مرد، خودکشی کرد! هنوزم تک تک لحظاتشو یادمه، مامانم باردار بودو افسردگی شدید داشت! پنج سالم بود، یه بار داشتم بازی می‌کردمو حواسم نبود گلدون دوست داشتنی مامانمو شکوندم! مامانم با داد اومد بالای سرم، یکم کتکم زدو بعدشم با دستاش گردنمو گرفت، داشت خفم میکرد که بابام رسیدو نجاتم داد، بعدشم با مامانم دعوا کردو منو برداشتو از خونه زدیم بیرون، حدود یه ساعت راه رفتیمو حرف زدیمو برگشتیم خونه، من اول اومدم تو؛ چون میخواستم گلایی رو که چیده بودمو به مامانم بدم. با دیدنش خشک شدم؛ مامانم خودشو دار زده بود! صورت ول*ب*ا*ش کبود بودنو سرش پایین بود. مامانم بین زمین و هوا معلق بود! بابامم اومد! با دیدنش گریش گرفت. رفت سمتشو تگونش داد اما مامانم مرده بود! بعدشم



وقتی خبرش به مادر بزرگمو خاله هامو دایی هام رسید حسابی دعوا راه افتاد و طرد شدیم ازاون روستا! اونا انقدر احمق بودن که حتی یکمم به منو بابام فکر نکردن! هه. اومدیم تهرانو این خونه رو پیدا کردیمو خریدیمش، الان چهارده سال گذشته، بابام از همون موقع جنگیر بودو منم علاقه مند شدم. البته بابام الان یه مغازه‌ی کتاب فروشی ام داره، اول نمی‌داشت اما با دیدن علاقم یکم چیز میز یادم داد، چشم از درخت گردو گرفتم، یکم پلک زدم، یه قطره اشک از چشم اومد! با خنده پاکش کردم. بلند شدمو رفتم خونه.

برگه هارو پخش کردن، منم زل زدم به برگه، یه صلوات فرستادمو شروع کردم به نوشتن؛ این یکیو بیست بگیرم خدا! خیلی با دقت و آروم و خوش خط و خوانا می‌نوشتم و یکمم چیز میز بهش اضافه می‌کردم. استادمون هر چقدر درمورد یه سوال بیشتر توضیح بدی از غلطای سوالی بعدی کم می‌کنه! خدا خیرش بده، دوتا سوال مونده بود که تموم کنم، با تعجب دیدم آروین بلند شد! رفت سمت استادو برگش و داد! یه نیم نگاه به من انداختو رفت! س*گ تو روحش! خدایا! چی شد الان؟ تمرکز کردم و دوتا سوال آخرو با دقت نوشتم، بلند شدمو برگه رو دادم به استاد، رفتم بیرون و تو حیاط دنبال آروین گشتم، پیداش کردم، رفتم کنارشو گفتم:

-توضیح بده!

-خیلی راحت بود!

-وات؟ آروین؟

-خو خوندم چته؟



-باشه! چن می گیری؟

-زیر هجده نمی گیرم.

-خوبه، خب بریم دیگه‌ها؟

-بریم!

داشتیم به در دانشگاه نزدیک می شدیم که یه دفه صدای یه دختر اومد!

-آقا آرمان؟

برگشتیمو نگاه کردیم، دختره بیشتر اومد جلو و سلام داد! آروم جواب سلامشو دادم!

روبه آروین کردو گفت:

-امتحان چطور بود؟

آروین: بد نبود.

دختره: ببخشید! امتحان بعدی سه روز دیگس نه؟

آروین: آره!

دختره: آها، پس می شه یه روز قبل از امتحان جزوشو بهم بدین؟ برای کلاس استاد

رستگار!

آروین: بله! حتما!

دختره: ممنون آقا آرمان!

آروین: ببخشید اسم من آروینه! فامیلم آرمانه!

دختره: خب منم فامیلتونو گفتم!



دستمو گرفتم جلوی دهنم تا خندم معلوم نشه! آروین خنثی گفت:

-آهان! باشه.

دختره خدافظی کردو رفت! رو به آروین گفتم:

-یعنی خاک تو سرت!

-آشغال میگه آقا آرمان! یعنی چی؟

-آخه تو چرا انقدر زود پسر خالش می شی! اه! سوتی خوبی بود!

قاه قاه زدم زیر خنده! با حرص گفتم:

-امیرعلی می زنم تو دهننتا!

-جذاب! نکشیمون!

-بیخیال! بریم یه چیزی بخوریم؟

-اوه! سرمایه دار! نکشیمون!

-هرکی مال خودشو حساب کنه!

خنثی بهش نگاه کردم و گفتم:

-آ*ش*غ*ا*ل!

شونه بالا انداخت. به جلو نگاه کردم و گفتم:

-من باید برم با بابام جنگیری!

-این جنا بمی رن من خلاص شم!

مته زنا مشت کوبوند تو سینشو گفت:



-الهی! الهی! الهی!

-بهتر از علافیه!

-تو خوبی اصن! پسر نوح با من نشست بد شد!

خندیدمو گفتم:

-چته آروین؟ اعصابت خورده!

-شاهد تلف شدنو هلاکت رفیقمم خوشحال باشم؟

-اوه! پس به خاطر من ناراحتی؟ عزیزم! منم عاشقتم!

-بسه امیرعلی!

-باشه باشه.

راه خونه رو در پیش گرفتم، همینجوری قدم میزدمو میرفتم، رسیدم خونه. بابام تو حیاط بود؛ سلام دادمو نشستم کنارش رو تخت، بابا چشمش به کتاب بودو گفت:

-امتحان چطور بود؟

-عالی!

-خوبه!

-کی می ریم بابا؟

-می ریم بابا می ریم!

گوشه لبم بالا رفت، زل زدم به زمین، یه مورچه رو با چشم دنبال می کردم. تو خودم بودم که یه دفه با حرکت بابام یکم تکون خوردم، بابام رفت خونه، دوباره زل زدم به



مورچه‌هه، بابام یکی ازاون پوزخندای صدا دارش زدو چندتا با دست زد روی کمرم، لبخند زد. اما یه دفه سست شدم! بابام که رفت! برگشتمو پشتمو نگاه کردم، چیزی نبود! آب دهنمو قورت دادم، ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا! بلند شدمو رفتم خونه، از حموم صدای آب میومد، رفتم دم درشو گفتم:

-بابا الان چه وقت حموم رفتنه؟

حموم ته راهرو بود. پشتمو کردم و راه راهرو رو درپیش گرفتم، رسیدم به هال، یه دفه بابام جلوم سبز شد! نفسمو حبس کردم و سرمو بردم عقب! بابام گفت:

-کجایی تو؟ بریم؟

عادی وایسادمو گفتم:

-بریم.

بابام سرشو بالا گرفته بودو زل زده بود تو چشم! قدم خیلی از بابام بلند تر بود! من صدوهشتادو هفت بودمو بابام صدو هفتادو پنج! بابام می گفت قدم کشیده به داییم، از بخت بد من باید مته اونی باشم که ازش بدم میاد! کلا از همه ی فامیلای مامانم و خودش بدم میاد. از کنار بابام رد شدمو گفتم:

-منم باید لباسمو عوض کنم!

رفتم تو اتاقم. تیشترتمو عوض کردم یکی دیگه پوشیدم، تو آینه به خودم نگاه کردم، من یه پسر سبزه بودم؛ موهای خرمائی، چشمای قهوه ای روشن، دماغ معمولی و لبای معمولی، کلا دوتا امتیاز معمولی آورده بودم! دلخوشیم قدم بودو چشمای روشنم و موهام! موهامو اکثر مواقع خامه ای کوتاه میکردم، اما خب بالاخره همین



دوتا امتیاز معمولی منو بانمک کرده! والا! تو این دوره زمنه اعتماد به سقف نداشته باشی چی داشته باشی؟ به همین سوی چراغ قسم!

به چراغ دقت کردم، اینکه خاموشه! پس چرا من فکر کردم روشنه؟ لا اله الا الله!
از اتاق رفتم بیرون، بابام نبود. رفتم تو حیاط، خب خدارو شکر تو حیاطه! صداش کردم. برگشتو نگام کرد. رفتم سمتشو گفتم:

-بریم؟

-بریم.

سوار ماشینش شدیمو رفتیم، من دارم وکالت میخونمو اگه وکیل شم حتما یه ماشین واسه خودم میخرم! تو برنامه، یکم رفتیم تا رسیدیم به یه خونه، خونه‌هه دوطبقه بود، آیفونو زدیمو درو باز کردن. رفتیم تو، یه زنو مرد تقریبا جوون بودن. یکم نشستیمو مرده گفت:

-بعضی از مواقع صدای راه رفتن میاد، صدای کشیده شدن صندلی رو زمین، چه می‌دونم! از این جور چیزا!

بابا: از کجا فهمیدین کارجناس؟

مرده: یکی از آشناهامون گفت!

بابا: خب؟ از کی شروع شد؟

مرده: از روزی که پسر مریض شد!

بابا: چه مریضی‌ای؟



مرده: نمیدونم مریضه یا نه! بی حاله! زیاد غذا نمیخوره و بیشتر مواقع تو اتاقشه!
بعضی از مواقع هم ناله میکنه!

-پس حتما مشکل از پسرتونه!

مرده: چه مشکلی؟

-باید از پسرتون بپرسیم این اواخر چه کاری کرده که اونا اذیتتون کنن!

مرده بلند شدو گفت:

-پس بیاید!

به بابام نگاه کردم، بهم اشاره کرد که برم، بلند شدمو دنبال مرده راه افتادم. مرده در یه

اتاقو باز کردو گفت:

-اینجاس!

پامو گذاشتم توی اتاق که پسره گفت:

-نه نه! نیا! نیا!

یه قدم رفتم عقب! آرامش خودمو حفظ کردم و گفتم:

-نگران نباش! من میخوام ازت چنتا سوال بپرسم!

-نه نیا! اون میگه تو نباید بیای!

باباش با نگرانی نگاهش کرد! منم گفتم:

-کی؟ کی میگه؟

-اون!



اشاره کرد به روبه روش! نگاهشو دنبال کردم، چیزی ندیدم، چشمامو بستمو شروع به خوندن آیت الکرسی کردم، پسره شروع کرد به دادو بیداد! باباش زد روشونمو گفت:

-چیکار می کنی؟

با دست بهش اشاره کردم ساکت باشه، پسره بیشتر دادو بیداد کرد. احساس کردم مامان اون پسره و بابام اومدن پشت سرم، خوندن آیت الکرسی تموم شد. چشمامو باز کردم، به مامانو بابای اون پسره نگاه کردم، داشتن بانگرانی بهم نگاه می کردن! اما بابام خونسردو با آرامش! رو به اتاق کردم، خطاب به پسره گفتم: حالا پیام؟

چیزی نگفت! آروم رفتم تو اتاق، نشستم رو تخت کنار پسره، پتوشو کشیده بود رو خودش، پتوشو زدم کنارو گفتم:

-می خوام چنتا سوال ازت بپرسم! بعدش می رم! خب؟

بازم واکنشی نشون نداد! عجب پوست کلفتی! سعی کردم با آرامش بگم:

-تو قبلا دیدیشون؟

-آره!

-کجا؟

-تو زیر زمین!

-از کی؟

-از وقتی که با دوستانم رفتیم اونجا با تخته ی احضار روح بازی کردیم!

-بازی؟

-آره دیگه!



-چطوری باهاش بازی کردین؟

-چنتا شمع روشن کردیم. بعد شرو کردیم به پرسیدن سوال! اون توپه ام هی می رفت

اینور اونور!

-اون گوی؟

-همون! همینجوری پرسیدیم که نمی دونم یه دفه چیشد شمعا خاموش شدن! منم
حالم بد شدو افتادم رو زمینو وقتی بیدار شدم هیچکس نبود، آروم رفتم بالا، وقتی ام
مامانو بابام پرسیدن چیزی نگفتم بهشون!

-خب آقا پسر! میدونی چقدر بازی کردنو کار کردن باتخته ی احضار روح خطرناکه؟

-چرا؟

-می دونی مریضیت برای چیه؟

-نه!

-به خاطر بازی با اون! تخته! و؛ گفتم یکی بهت گفته که من نیام تو آره؟

-آره!

-اون کیه؟

-نمی دونم.

-چطور باهات حرف می زنه؟

-نمی دونم!



به خدا اگه بچه ی خودم بودا چنان میزدمش! چنان میزدمش یه جای سالم براش
باقی نمونه! نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-اگه به من نگی تا آخر عمرت مریض می مونیا!

چیزی نگفت. بلند شدمو گفتم:

-پس من می رم! توام همیشه مریض می مونی و اون جنهام همش اذیتت می کنه!
-نه نه بمون!

من چقدر عزیز شدم با این حرف! دوباره نشستم، لبخند زدمو گفتم:

-خب بگو!

-اون همش تو اتاقمه، اذیتت می کنه، همش صدام می زنه!

گریش گرفته بود، نخواستم زیاد اذیتش کنم. بلند شدمو گفتم:

-خوب می شی نگران نباش.

رفتم سمت مامانو باباش، منتظر بودم بابام یه چیزی بگه، بابامم گفت:

-حتما بعد از اذان صبح دعای حرز ابی دجانہ(مؤثر ترین دعای جنگیری)رو بالای

سرش بخونید، چنتا چاهار قل و آیت الکرسی و ازین دعاها ی قرآنی تو خونتونو

مخصوصا تو اتاق پسرتون بزیند، اگه چیزی شد به خودم بگید.

مرده-ممنون! چقدر تقدیم کنم؟

تا اینو گفت سریع از کنار بابام رد شدمو آروم از خونه رفتم بیرون، نمی دونم چرا وقتی

میگن تقدیم کنم باید خودمو به یه جای دیگه برسونم! اصلا از پول گرفتن از ملت



خوشم نمیاد، تو حیاط منتظر بابام موندم، بابام با اون مرده اومدن تو حیاط، دوتاشون اومدن سمت من، سمت منم نه سمت در! مرده رو کرد به منو گفتم:

-دستتون درد نکنه! واقعا خیلی زحمت کشیدید!

یکم مکث کردم؛ خیلی کشیدم خدایی؟ خا باشه آره کشیدم! لبخند زدمو گفتم:

-خواهش میکنم، من که کاری نکردم!

بعد از یکم حرف زدن اومدم بیرون، منو بابا سوار ماشین شدیم. بابا ماشینو روشن کردو گفتم:

-خوشم اومد! خوب بچه هه رو رم کردی!

-واقعا؟ به نظر خودم کاری نکردم!

-چرا خوب بود بابا!

شونه بالا انداختم، رسیدیم خونه. رفتم تو اتاقمو چراغو روشن کردم، طاق باز خوابیدم

رو تخت، گوشیم زنگ خورد، یکم فکر کردم ببینم کجاس! روی میزم بود، با بی

حوصلگی بلند شدمو جواب دادم:

-بله؟

-سلام!

صداش خیلی ناآشنا بود! صدای یه دختر بود! با تعجب گفتم:

-شما؟

-من آناهیتام! خواهر آروین!



-آهان! خو خوبید؟ کاری دارید با من؟

-خواستم ببینم آروین پیش شماس؟

-نه!

-زنگ می‌زنم بهش! اما جوابمو نمیده!

-آها! نه من صبح وقتی از دانشگاه اومدم دیدمش! دیگه ندیدمش!

-آها، ممنون! ببخشید مزاحم شدم!

-خواهش می‌کنم.

-خدافظ!

-خدافظ.

شماره منو از کجا آورده؟ یادمه پونزده شونزده سالش بود انگار! آره! خب بیخیال.

زنگ زدم به آروین. بعد چاهارتا بوق جواب داد!

-الو آروین؟ کجایی تو؟

-به تو چه امیرعلی؟

-بابو آناهیتا زنگ زده به من سراغتو می‌گیره!

-به درک!

-کجایی؟

-به تو چه؟

-اه! آروین اذیت نکن!



-خونه ام!

-چی؟ پس آجیت کجاس؟

-خونه!

-یعنی چی؟ توضیح بده!

-میخوام اذیتش کنم! اومدم تو زیر زمین!

-اتفاقا وقتی رفتیم جنگیری پسره با دوستاش رفته بودن تخته احضار ارواح آورده بودن باهاش بازی کرده بودن یه جنم پسررو گرفته بود!

-به سلامتی!

-نترسونش آنا رو گناه داره.

-چرا؟

-برای کلیه ها بده!

-تو که نمیدونی چیکار کرده.

-خب...

-هیس هیس!

آروم گفت:

-اومد وایسا! گوش کن!



نشستم رو صندلی و گوش دادم بهشون، صدایی نیومد که یه دفه آروین عربده زد، خودمم ترسیدم! بعدشم صدای جیخ آنا اومد، آروین میخندید، بعد یه دفه خندش بند اومد، هی گفت آنا آنا! بعدشم خطاب من گفت:

-امیرعلی؟ امیر علی!

-چیشد؟

-یا ابلفضل! آنا غش کرده.

-چی؟ خاک تو سرت آروین، کشتیش!

-امیر علی بیا خونه ی ما اینو جمع کنیم!

قطع کردم بلند شدم، از اتاق رفتم بیرون. بابام رو مبل نشسته بود. بلند گفتم:

-بابا من میرم پیش آروین کار دارم!

سریع از خونه زدم بیرون. خونشون زیاد دور نبود، دویدمو رسیدم، آیفونو زدم، آروین درو باز کرد. رفتم سمتشون، لامصبا چه خونه ای دارن! خیلی بزرگتر از خونه ی ما! پول دارنا! پولدارن. آنا غش کرده بود رو زمینو آروینم زانو زده بود کنارش! خطاب به آروین گفتم:

-احمق چرا نبردیش تو؟

-امیر دستم به دامنت یه کاری کن.

خم شدمو آنا رو بغل کردم، بلندش کردم و رفتم خونشون، میدونستم اتاقش کدومه، رفتم تو اتاقشو گذاشتمش رو تختش، آروینم تو چارچوب در بود. بهش گفتم:

-برو یه چیزی مته الکل با دستمال کاغذی پیدا کن بیار.



رفت، نشستم روی تخت کنارش، بهش نگاه کردم. موهاش بلند بودن و رفته بودن زیرش، یکمم شبیه آروین بود. ولی خدایی تیکه بودا! همین بچه معلوم نی چنتا دوس پسر داره! زل زده بودم بهش، آروین اومد، چشم از آنا گرفتم و رو به آروین کردم یه جعبه ی دستمال کاغذی و الکل آورده بود. یه دونه دستمال کاغذی کشیدم بیرونو الکل ریختم روش، بعدشم گرفتمش جلوی بینی آنا؛ چند ثانیه بعد بهوش اومد، تا چشماشو باز کرد یه جیخ خفیفی زد! یه دفه بلند شد و منو بغل کرد، آخه نشست به بودم کنارش رو تخت، آروین با نگرانی گفت:

-آنا خوبی؟

واکنشی نشون نداد. روبه آروین گفتم:

-چه بلایی سرش آوردی؟ مامانو باباتون کو؟

آروین: یه دوروزی هست رفتن شمال!

-این بیچاره رو تنها گذاشتن پیش تو؟

همین حین تلفونشون زنگ خورد. آروین رفت تا جواب بده، شونه های آنا رو گرفتم و از خودم جداش کردم. لبخند زدم و گفتم:

-خوبی؟

-آره.

-چیکارت کرد آروین؟

-رفتم سمت زیر زمین که یه دفه تو اون تاریکی زیر زمین اومد بیرون داد زد! منم ترسیدم!



-نچ! عیبی نداره! این داداشت دیوونس، خودم گوششو میپیچونم که اذیتت کرده، نگران نباش!

خندید، وای! احساس میکنم الان خیلی جذاب شدم، عاشقم نشی یهو آنا جون، هارهارهار، الانه که شه! پوف، با لبخند عمیق تر موهاشو از روی صورتش زدم کنارو گفتم: خیلی ترسیدی، نه؟

-آره.

-درکت می‌کنم، دیدن یه همچین کسی و تو تاریکی شنیدن همچین صدایی آدمو میکشه، تو خیلی قوی ای!

آنا لبخندی زد. منم با یه دستم صورتشو قاب گرفته بودم، زل زده بودیم تو چشای هم، نکنه باید ببوسمش الان؟ آره همینم کم مونده، یه دفه یاد بابام افتادم که اولین روز وقتی گفتم میخوام جنگیرشم و قبول کرد گفت:

-امیر علی گناه؟ ممنوع!

حالا مگه بوسیدن گناه؟ بابا دختره گناه داره زل زده به من، حیفه دختر مردمو علاف کردم! به ل*ب*ا*ش نگاه کردم، یکم دیگه مونده بودا اما باشنیدن صدای پای آروین دستمو از روی صورتش برداشتم. بخشکی، اه! یه بو*س*ه به این خوشگلی رو از دست دادم، بیخیال، به آروین نگاه کردم. داشت با نگرانی به آنا نگاه میکرد، منم با ناراحتی گفتم:

-چه بلایی سرش آوردی؟

آروین: بابا من چه میدونستم این انقد ناز داره غش می‌کنه؟

با نگرانی به آنا نگاه کردم و گفتم:



-اگه چیزیش میشد چی؟

بلند شدمو رفتم پیش پنجره و گفتم:

-انقدر این بچه رو اذیت نکن! بخدا بزرگ می شه باهات تسویه حساب می کنه ها! الان چیزی نمی فهمه!

و فکر کنم گند زدم به همین یه دیقه پیش که خواستم ب*ب*وسمش و اون رمانتیکیمون؛ آره دیگه گفتم بهش بچه! گفتم چیزی نمی فهمه، ای کاش تاثیر بذاره. برگشتمو به آنا نگاهی انداختم، سرشو انداخته بود پایین. به آروین نگاه کردم، اونم داشت به آنا نگاه می کرد، هیچی دیگه؛ نشستیمو بعد از کلی حرف زدن با آنا چون راضیش کردیم چیزی نگه به مامانو باباش، آروین یه نفس عمیق کشیدو گفت:

-عجب گ**ی خوردم!

-حالا مگه چیکار کرد آنا خانوم؟

آروین: شیشه ی عزیز ترین ساعت مچیمو شکوند!

-خب چیه مگه؟ ببر درستش کن!

آروین: این کارم کردم برای اینکه دیگه ازین غلطا نکنی آنا!

آنا: خیلی ام کار خوبی کردم وحشی!

-آنا خانوم که از قصد این کارو نکرده، مگه نه؟

به آنا نگاه کردم. گفتم:

-خب، چیزه! نه! من حواسم نبود.

به آروین نگاه کردم و گفتم:



-دیدی؟

دندوناشو سایید بهم، وقتی اینجوری میکرد خیلی باحال میشد! آروین پوستش گندمی بود. موهاشم تقریبا قهوه ای بودن، چشماش قهوه ای و لباشم قلوه ای، دماغشم کوچولو بود، خیلی ام نه اما از من کوچیک تر بود. دستمو بردم لای موهامو گفتم:

-آروین دیگه ازین کارا نکن، من جای آنا بودم حسابی کتکت می زدم.

آروین با چشم بهم اشاره کرد بشینم سرجام، خندیدمو گفتم:

-من دیگه باید برم.

آروین: نه نه! اصلا! تو باید بمونی.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

آروین: خب دیگه!

چشمک زدو گفت:

-ما باید درس بخونیم!

-اوه اوه! بچه زرنگ، کجا بودی قبلا؟

آروین: من همیشه اینجا.

-نه دیگه من میرم آروین، فردا میام.

آروین: نخیر، تو می مونی!



-آخه چرا؟

آروین: محض اِرا، خو بمون دیگه، این مسخره بازیای دخترونه چیه؟

به آنا نگاه کردم و خندیدم، بعد دوباره رو کردم به آروین و گفتم:

-کار مهمی داری بامن؟

آروین-آره میخوام لذت ببرم ازت!چی میگی!؟

تا کار نکشیده به چیزای منکراتی گفتم:پس زنگ بزنگم به بابام.

آروین-بزن.

گوشیمو درآوردمو زنگ زدم به خونمون.بعد دوتا بوق جواب داد:

-الو؟امیرعلی؟کجا رفتی تو یه دفه بچه!

-من خونه ی آروینم بابا.

-خب بیا دیگه!

-بابا من میمونم!آخه چن روز دیگه امتحان داریمو...باید بمونم پیش آروین بخونیم

باهم!

-خب...باشه.مواظب خودت باش.

-باشه خدافظ بابا.

-خدافظ.

قطعش کردم و خطاب به آروین گفتم:جزوتو بخونیم اول بعدش بده به اون یارو!

آروین-باشه باشه!



منتظر دادن جوابای امتحانمون بودم. کف دستم عرق کرده بودو میخارید! خیلی بدم
 میاد از این وضعیت. استادمون که فامیلش انصاری بود گفت: خب؟ نمره ی بالا
 داشتیم. بیستم داشتیم! اما فقط سه نفر بالای نوزده گرفتن! حالا کیو معرفی کنم؟
 مکث کردو گفت: اول اونی که بیست گرفته!
 نفسمو دادم بیرون. فکر نمیکنم من باشم. انصاری گفت: اونی که بیست گرفته ام ازش
 انتظاری کمتر از این نمیشد داشت! امیر علی پارسا!
 سرمو گرفتم بالا و به استاد نگاه کردم! داشت بالبخند بهم نگاه میکرد. آروم گفتم: من؟
 انصاری- بعله! امیرعلی پاشو بیا بگیر برگتو! واقعا خوبه که این امتحان به این سختی
 رو بیست گرفتی!
 بلند شدمو رفتم سمتش. برگمو گرفتم. بعدشم گفتم: دوتا ام نوزدهو نیم داشتیم! آروین
 آرمان و سحر رادمنش!
 اون دوتا ام اومدن گرفتن. ارسالم گفتم: جایزه یه پاکنی، مداد عروسک داری چیزی ام
 بدین بشون!
 بعدشم خودشو اون دار و دسته ی مسخرش خندیدن. منم با انگشت چند بار زدم
 روی شقیقمو گفتم: همین که اینو داریم خودش بهترین جایزس!
 یکم با حرص زل زدن بهم. منم رفتمو نشستم. بعدشم آروین اومد. آروم گفتم: آفرین!
 -مرسی مرسی! شرمندم نکنید!
 دستمو گرفتم جلوشو گفتم: خودکارمو بده!



یکی از پسرا که جلومون نشسته بود رو کرد بهمونو گفت: بزن قدش! بزن!
 آروینم بدون توجه بهش خودکارمو داد. حدود یه ربع بعد، یکی از استادای کلاس روبه
 رویمون اومد تو کلاسمونو به انصاری گفت: آقای انصاری؟ میشه لطفا یکی از
 دانشجوهاتونو بفرستید کلاس من؟ بچه ها امتحان دارنو منم کار دارم. مراقبا ام
 مشغولن!

استاد نگاهی به من انداختو گفت: امیرعلی تو برو!

یعنی چی؟ آخه کی میره از دانشجوهای کلاس بغلی مراقب میگیره؟ کی دانشجوشو
 میده برای مراقب شدن؟ اصن چطور اطمینان میکنن؟ عجب! بلند شدمو رفتم توی
 کلاسمون. آخی سال اولی بودن! همشونم سرشون تو برگه هاشون بود! خوبه. سال اولیا
 رو میشه از هزار کیلو متری ام تشخیص داد. منم یکم بینشون قدم زدم که آره
 مثلا! حواسم هست. بعدشم خسته شدمو رفتم نشستم لبه ی میز استادشون. پنج
 دقیقه بعد یکی بلند شدو داد برگشو! وات؟ الان این خیلی زرنکه یا دیگه نتونسته
 جواب بده؟ برگشو گرفتمو گفتم: موفق باشی!
 -ممنون.

اینم گفتم که یه موقع فکر نکنه لالم، آخه هیچی نگفتم ازهمون اول، بعدشم یه
 دختر پاشدو برگشو داد بهم، لبخند زدو گفت:

-خسته نباشید!

آروم گفتم:

-مرسی.



به برگه ی دختره یه نگاه انداختم، تستی ام بوده. همین الان فهمیدم نوزده می گیره، چشم از برگش گرفتمو به دانشجوها نگاه کردم، یه دفه استادشون اومد. منم اومدمو رفتم تو حیاط به جای کلاس. امیدوارم آروین چیز میزمو بیاره، چند ديقه بعد آروین اومد بیرون. چیز میزمو آورد. نشست کنارم روی صندلی و گفت:

-چرا نیومدی کلاس؟ انصاری ازت ناامید می شه ها!

-به درک! فک کرده خیلی خوب درس می ده؟ من اصن گوش نمی دم بعد می رم کتابو می خونم.

-نچ نچ نچ! اینم از وضعیت شاگرد زرنگمون!

-خب حالا!

یکم نشستیمو حرف زدیم که دیدیم ارسالن داره میاد سمتمون، بهش توجه نکردمو سرمو انداختم پایین، اومد بالا سرمو گفت:

-خب بچه زرنگ، چطوری؟

-حاضرم ویتامین دی اضافی جذب کنم و کلم داغ کنه، خون دماغ شم اما سایت بالا سرم نباشه.

بعدشم بهش نگاه کردم، با حرص گفت:

-می بینم زبون دروردی!

-من همیشه زبون داشتم.

ارسلان: نه انگار تازه دروردی که یه دفه رو می کنی!

-من علاقه ی زیادی به سوپرایز دارم.



ارسلان: آره منم علاقه دارم، حالا که تو ام داری بهتره سوپرایزت کنم!

بلند شدمو گفتم:

-چطوری؟

سرشو گرفت بالا زل زد تو چشمم، قدم از اینم بلند تر بود، گفتم:

-اینجوری.

بعدشم دارو دستش اومدن، یه دفه یاد مایکل جکسون افتادم، بهشون نگاه کردم
گفتم:

-اصلا جالب نبود برام.

آروین: هفتا کوتوله افتادن دنبالت فاز جومونگ برداشتی داداش؟

ارسلان رو کرد به آروین، با پوزخند بهش نگاه کرد، بعدشم گفتم:

-تو چی میگی این وسط!

آروین: هه! وسط اونیه که کلفت بازی در میاره.

ارسلان با حرص یقه های آروینو گرفتو گفتم:

-چی زر زر کردی؟ها؟

آروینم با مشت زد تو سینشو گفتم:

-گوشات مشکل داره؟

ارسلانم با کله زد تو صورت آروین، بعدشم دار و دستش اومدن جلو تر، به زور آروینو
جدا کردم، اما ارسلان ول نمیکرد هی بهم فحش میدادن، آروینو اوردم اینور تر که



دوباره ارسلان یه چیز دیگه گفت، آروین خواست دوباره بره سمتش اما من نذاشتم. دستاشو گرفتم خواست فحش بده که دستمو گذاشتم رو دهنش، اوه اوه چه فحشی ام داد! خوب شد نفهمیدن، یکی از استادام که تو حیاط بود اومدو منو ارسلانو با آروین برد حراست. رئیس حراست با اون عینک مسخرش زیر چشمی یه نگاه به آروین انداخت که داشت از دماغش خون میرفت، دستمال کاغذی دادم به آروین، تکیه داده بود به صندلی و سرشو گرفته بود بالا. چشماشم بسته بود. ملکی، رئیس حراست گفت:

-چرا اینجوری شده آروین؟

-ارسلان زد تو صورتش!

ارسلان با حرص گفت:

-آقا خودش اول...

ملکی دستشو گرفت بالا و گفت:

-بسه ارسلان! این کارا چیه؟ چن بار دعوا کردی تا حالا؟ همون دفه ی اول میتونستم اخراجت کنم! اما هنوزم دیر نشده.

انصاری ام بود. رو به ملکی کردو گفت:

-آقای ملکی این بار ببخشش!

ملکی: چقدر ببخشم؟

ارسلان: آخه...

ملکی: چیزی نشنوم ارسلان.



آروین آروم گفت:

-دستمال کاغذی بده ببینم!

جعبه رو گرفتم جلوش، دوتا دیگه کشید بیرون.ملکی رو کرد به منو گفت:

-تو چیکار کردی پس پارسا؟

-من؟ من کاری نکردم!

ملکی: چرا نداشتی آروین اینطور شه؟

-آقای ملکی! این یه دفه ای شد، من آروینو جدا کردم!

سرشو تکون دادو گفت:

-وای به حالت ارسالن اگه یه بار دیگه دعوا کنی، وای به حالت!

از حراست اومدیم بیرون، ارسالن رو کرد به منو گفت:

-خیلی منحوسی، خیلی!

-برو بابا، تا تو باشی با ما در نیوفتی.

با آروین اومدیم بیرون از دانشگاه، خون دماغ آروینم بند اومده بودو تو فکر بود. یکم

رفتیمو ازش خدافظی کردم و رفتم خونه، بابام نبود. نشستم رو مبل تلویزیونو روشن

کردم، اصلا وقتی بابام نبود زیاد نمیرفتم تو راهروها، حالا نمی‌دونم من توهم می‌زنم یا

واقعا جن منا سروصدا می‌کنن.

یکم گذشت که گوشیم زنگ خورد، آروین بود. جواب دادم:

-الو؟ الو؟



یه صدای مرد ناآشنا بود! با تعجب گفتم:

-بله؟

-آقا! شما نسبتی دارید با صاحب این گوشی؟

-این شماره ی دوستمه! چیشده؟

-آقا من داشتم می رفتم با ماشین از خیابون نمی دونم چیشد یه دفه یکی پرید جلوی ماشین!

ته دلم خالی شد! مرده ادامه داد:

-من اوردمش بیمارستان، گوشیشم پیدا کردم و آخرین کسی که بهش زنگ زده بود شما بودی!

-یا ابلفضل! کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان.....

-من الان میام!

بلند شدم و زدم ازخونه بیرون، انقد هول کرده بودم نمیدونستم چیکار کنم. آخرشم یه تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان، از چند نفر سوال پرسیدم و آخرشم اتاقشو پیدا کردم. یه مردی مونده بود جلوی درش، رفتم سمتشو گفتم:

-شما زنگ زدی به من؟

-آره!

-چیشد یه دفه؟



-چه می‌دونم، مته دیوونه‌ها پرید جلوی ماشین!

چشم غره بهش رفتمو گفتم:

-اگه بلایی سرش بیاد برات بد میشه!

مرده تقریبا سی سالش بود. یکم صبر کردم تا یکی از اتاق اومد بیرون، یه پرستار بود. ازش پرسیدم:

-چیشده؟

-انگار خیلی خطرناکه!

بعدشم رفت، دستمو کشیدم لای موهامو آروم گفتم:

-خدایا خودت کمکش کن!

یاد حرف ارسال افتادم، منحوس، اون به من گفت منحوس! منحوس یعنی چی؟
یادم باشه بگردم پیدااش کنم، چند دقیقه بعد یه دکتر از اتاقش اومد بیرون. رفتم
سمتشو گفتم:

-چیشد؟

-خدارو شکر خطر برطرف شده!

-می‌تونم ببینمش؟

فعلا نه.

بعدشم رفت. نفسمو دادم بیرون، راستی مامانو باباش چی؟ زنگ زدم به خونشون:

-الو؟



آناهیتا برداشته بود! گفتم:

-سلام.

-سلام.

-آنا خانم، مامانو بابات نیومدن هنوز؟

-نه! چطور؟

-آروین کجاس؟

-نمی‌دونم! مگه دانشگاه نبود؟

-آنا خانوم، آروین تصادف کرده.

با صدای بلند گفت:

-چی؟ آروین...

-آره. وقتی داشته میومده و ازم جدا شده تصادف کرده آنا...

-وای خدایا! کجاس؟

-خب بیمارستانه دیگه، فقط آنا؟ به کسی نگو! خب؟ نمی‌خواد به مامانو بابات بگی،

بعدش آروم بهشون می‌گی!

-نه نه من می‌گم بشون...

قطع کرد، ای لعنتی! حالا اونا ام نگران میشن، بلایی سرشون نیاد!



یه روز از تصادف آروین گذشت، حالش بهتر بود اما بیهوش بود. بابام منو فرستاد جنگیری، همش فکرم پیش آروین بود اما مجبوریه دیگه، باید کارشونو راه بندازم.

رو کردم به پیرزنی که جلوم بودو گفتم:

-چیشد که شروع کردن به اذیت کردن؟

-از همون اول مادر، از وقتی که جوان بودم، توی خونه ی بابام اذیتم می کردن. بعدشم ازدواج کردم و اومدم شهر، اما باز هم میومدن، توی خواب کتکم می زنن، تو بیداری هی می ترسوننم!

-حتما شماام اذیتشون کردید!

-نمی دونم مادر!

-خب. باید دعا داشته باشید با خودتون.

یه دعا که آماده بابام از قبل نوشته بود داده بود بهمو دراوردم از کیفم. دادم به زنه و گفتم:

-اینو همیشه پیش خودتون داشته باشید، حالا کجاها بیشتر اذیتتون می کنن؟

-توی اتاق بزرگه!

-می شه ببینمش؟

بلند شدیمو رفتیم سمت یه اتاق، درشو باز کرد برام. آروم رفتم تو، یه اتاق خیلی بزرگ بود. یه کمد داشت. آروم رفتم سمت کمد و درشو باز کردم. خالی بود. خواستم درشو ببندم که یه دفه یه چیزی دستمو گرفت، بهش نگاه کردم. یه دست سیاه مچ دستمو سفت چسبیده بود، سعی کردم دستمو جدا کنم اما نشد، یه دفه دستمو کشیدم،



دستم و ول کرد. یکم رفتم عقب، در کمد خود به خود باز شد و یه نفر باردای مشکی و چشمای قرمز ازش اومد بیرون! موهای زردو ظریف بودن، اومد سمتم، رو هوا داشت پرواز می‌کرد! پاهاش شبیه آدما بودن، کلا شکل بدنش مثله آدما بود، اما قدش بلند بود، دو قدم رفتم عقب، بیشتر نزدیکم شد، موندم سر جام! همینجور بهم نزدیکو نزدیک تر شد. تقریبا یه سانت باهم فاصله داشتیم، نگام می‌کرد، بعدشم با یه صدای خش دارو گرفته گفت:

-چرا اومدی اینجا؟

یا ابلفضل! این حرف میزنه، آروم گفتم:

-تو کی هستی؟

-از اینجا برو، وگرنه می‌کشمت!

نفسمو دادم بیرون، بهش نگاه کردم. به قدری ترسناک بود که احساس کردم با هر تپش قلبم داره می‌کنه! با آرامش گفتم:

-به اون پیرزن چیکار داری؟

-اون بچه ی منو کشته!

قیافش هر لحظه خشمگین تر می‌شد! انگار توی چشاش شعله های آتیش بود! قرآن توی کیفم بود. دستمو گذاشتم رو کیفمو گفتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم...الله و...

با گفتن این جملات با یه نیرو پرت شدم سمت دیوار، افتادم روی زمین. جنه اومد بالای سرمو گفت:



-دیگه برای رفتن خیلی دیره!

با یه دستش گردنمو گرفتو بلندم کرد. احساس خفگی بهم دست داد. بعدش دوباره منو انداخت رو زمین! این بار پامو گرفتو کشید سمت کمد! کلی تقلا کردم اما نشد، همینجوری به کمد نزدیک تر می شدیم، احساس کردم توی کمد یه سوراخ به وجود اومد، چند لحظه بهش خیره شدم، نه نه نه، من نباید بمیرم! دستمو گرفتم به لوله ی گازی که اونجا بود! محکم گرفتمش، جنه بیشتر پامو کشید. احساس کردم اگه یکم دیگه بهم فشار بیاره پام کنده میشه، خودمم پامو کشیدم، باعث شدم پامو ول کنه. سریع خیز برداشتم سمت کیفم، زپیشو باز کردم و همونجوری که قرآن توش بود دستمو گذاشتم روش؛ بلند شدمو نشستمو به جنه نگاه کردم، بازم داشت میومد سمتم؛ قرآنو دراوردمو گفتم:

-اعوذ به الله من الشیطان رجیم...

بازم اومد سمتم، شروع کردم به بردن اسمای خدا:

-الله واکبر... لا اله الا الله... بسم الله... الله و لا اله الا هو ال...

جنه با صدای بدی داد کشیدو تو یه ثانیه انگار با یه نیرویی کشیده شد سمت کمد، رفت توی کمدو درش خود به خود بسته شد، شروع کردم به نفس نفس زدن. سرمو خم کردم عقبو چشممو بستم، که یه دفه یاد پیرزنه افتادم، سریع بلند شدمو قرآنو گذاشتم تو کیفم، از اتاق رفتم بیرون، چند بار صداش کردم، اما اثری ازش نبود! آب دهنمو به زور قورت دادم. رفتم توی حیاط، پیرزنه تو حیاط بود! رفتم سمتشو گفتم:

-شما حالتون خوبه؟

برگشتو نگام کرد! صورتش مته گچ سفید بود! آرام گفتم:



-من خواستم پیام کمکت اما یه دفه اومدم اینجا!

-عیبی نداره خانوم، عیبی نداره، اون جنه می گفت شما بچشو کشتی!

-نمی دونم کی کشتم!

-به هر حال کاری که شده، شما می تونید برای من چسبی یا پونزی چیزی بیارید؟

-آره حتما.

باهم رفتیم تو خونه. چنتا دعا و آیت الکرسی پیدا کردم از تو کیفم، پیرزنه یکم چسب

اورد. اول رفتم تو همون اتاقو روی کمد یه آیت الکرسی زدم. بعدشم رو به روش، یه

دونه ام بالای در اتاق زدم.

از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی هال، چنتام اونجا زدم. بعدشم که کارم تموم شد اومدم

تو حیاط تا برم. پیرزنه اومدو گفت:

-دستت درد نکنه مادر! حالا چقد بهت بدم؟

همیشه از پول گرفتن بدم میومد! سرمو انداختم پایین، یکم فکر کردم. زنه گفت:

-چیشده؟

-خب، می دونید، راستش این اولین جنگیریمه! من قبلا با بابام جنگیری می کردم!

-راس میگی؟

خندیدو گفت:

-پس نمی دونی چقد باید بگیری!



بعدش پونصد هزار تومن بهم داد. حالا نمیدونم کمه یا زیاده، اما خب داده دیگه! باید تمیرین کنم چطور از بقیه حقمو بگیرم. از خونشون زدم بیرون. یه تاکسی گرفتمو رفتم خونمون، بابام بازم نبود، فرداام امتحان داشتم، یکم درس خونده بودم برای همین گذاشتم شب بقیشو بخونم.

چند روز بعد

اومده بودم جنگیری تو روستای خودمون، فقط دعا می کردم آشنایی؛ کسی منو نبینه! یکم هم نگران آروین بودم، آخرین امتحان اومد؛ با بدبختی داد و دوباره رفت. اما انگار امروز یا فردا مرخص میشه، رو کردم به پسری که اومده بودم براش جنگیری و گفتم:

- پس تو خونه برات اتفاقی نمیوفته؟

- همه جا میوفته اما تو خونه بیشتر!

تا حالا برای کسی که خودش تسخیر شده بود کاری نکرده بودم، اما بابام دربارش یه چیزایی بهم گفته بود. بلند شدم و گفتم:

- باید خونه رو ببینم.

اونم بلند شدو باهم رفتیم برای دیدن خونه، امیدوارم مثل خونهی اون پیر زن کمدی در کار نباشه. هنوزم یاد قیافهی اون جن که میوفتم موهام سیخ میشه! من جلو میرفتم و اون پسر هم پشت سرم بود. از جلوی یه کمد رد شدیم، سعی کردم بهش توجهی نکنم که یه دفه انگار یکی منو هول داد و با شدت افتادم روی زمین! از درد به خودم پیچیدم و گفتم:

- آخ.



با همین آخ من زنگ خطر زده شد، سرم و بلند کردم و دیدم چند نفر این بار با ردای سفید مارو دوره کردن! موهاشون سیاه بود، چشماشون هم سیاه سیاه؛ آروم بلند شدم. پسره هم با ترس بهشون زل زده بود، یکم بهم نزدیک تر شد و با حرکت اون جن ها کم کم شروع کردن به حرکت. آروم میومدن سمتمون، اگه تحریک بشن هر دومون و میکشن! همین جوری اونا میومدن و من و پسره میرفتیم عقب تر، دیگه چسبیدیم به دیوار؛ همین جوری بهمون نزدیک تر شدن. خدارو شکر در خروجی نزدیکمون بود و جنی هم کنارش نبود! دست پسره رو گرفتم و سریع دویدم سمت در، از در رفتیم بیرون و رسیدیم به حیاطشون؛ از در حیاطم اومدیم بیرون. رفتیم تو کوچه‌ی کوچولوی روستا، پسره به دیوار چسبید؛ داشت نفس نفس میزد. رو کردم بهش و گفتم:

- این بار خیلی یه دفعه‌ای اومدن، فردا باید با آمادگی بیشتر بریم تو خونه.

خدافظی کردم. راه مغازه‌هایی که ماشین بابام و کنارش پارک کرده بودم و درپیش گرفتم، تا برم تهران. همین جوری داشتم میرفتم که یه دفعه یکی وایساد جلوم، سرم و بلند کردم. یه پیرمرد بود، یکم بهش دقت کردم و گفتم:

- کدخدا؟

کدخدای روستامون البته همون موقع که پنج سالم بود! یکم قیافش و یادمه کدخدا بغلم کرد و گفت:

- امیر علی! تو چقدر بزرگ شدی پسر.

محکم تر بغلم کرد، بعدشم نگاهم کرد و گفت: خوب نبود، تو بابات توی این همه سال یه سری هم به من بزنی؟



بابام اون موقع دوستش بود، لبخند زدم و گفتم:

- ببخشید دیگه!

- حالا بعد این همه وقت که اومدی بابات کجاست؟

- بابام تهرانه.

- چرا نیومده پسرم؟

- من خودم تنها اومدم.

- چند ساعت شده؟

-نوزده!

- خیلی بزرگ شدی، خب حالا که اومدی. نمیذارم بری! باید بیای خونهی من بمونی،

خیلی دلم براتون تنگ شده!

- اما...

- اما و آخه نداره، باید بیای پیش من ببینم کجا بودی این همه وقت!

- خب...

-به باباتم خبر بده، باید امشب پیش خودم بمونی!

یکم دودل شدم، آخه این با من چیکار داره؟ بعد از کلی اصرار و تعارف زنگ زدم به

بابام تا بهش بگم:

- الو امیر علی بابا چیشد؟ خوب بود؟

- آره بابا، بابا کد خدا رو یادته؟



- کد خدا، چطور؟

- امروز دیدمش!

کدخدا اومد و گفت:

- گوشیت و بده ببینم.

دادم بهش و شروع کرد به حرف زدن با بابام:

-ا لو سلام آقا محمد.

...

- چطوری؟ این همه سال خوب نبود یه سری به من بدبخت میزدی؟

...

- آها.

...

- چه خوب که پسرت و دیدم، می خوام امشب نگهش دارم پیش خودم.

...

- آره تو خونم.

...

- باشه باشه، مواظبشم فردا میاد، خداحافظ!

گوشی رو داد به من:

- الو بابا؟



- امیرعلی مواظب باش.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

عجب، هرچند شب یه بار باید بمونم خونه‌ی یکی! هیچی دیگه، با کدخدا رفتیم خونشون. آخی، خونشونم هنوز همون بود؛ البته زنش مرده بود و بچه هاشم رفته بودن. ساعت هشت و نیم بود، خیلی هم دیر می‌گذشت. کدخدا هم تو حیاط داشت آش درست میکرد! منم رفتم تو حیاط تا تنها نباشم، موندم کنار آتیش و کدخدا گفت:

- خب امیرعلی، این همه وقت کجا بودید؟

- رفتیم تهران.

- دیگه؟

- یه خونه خریدیم و توش زندگی کردیم.

- بابات هنوزم جنگیره؟

مکت کردم و گفتم:

- آره.

- آهان، خودت چی؟

ترجیح دادم نگم خودمم جنگیرم، برای همین گفتم:

- من میرم دانشگاه.



- آها، چه رشته ای؟

-حقوق.

- خوبه.

یکم دیگه حرف زدیم و بعد شام خوردیم، خیلی وقت بود که دیگه آش نخورده بودم.خودم که بلد نبودم درست کنم، بابامم درست نمیکرد زیاد؛ حالا هم وقت خواب بود. کدخدا یه پتو و یه بالش بهم داد و گفت:

_ بریم تو حیاط بخوابیم.

من کیفم و برداشتم تا فردا مستقیم برم تهران، آخه خونهی کدخدا هم جلوی همون مغازه هه بود؛ که ماشین کنارش بود.اما نه!پس اون پسره چی؟کلا یادم رفت نوچ.

به پسره نگاه کردم،حالش خیلی بد بود.

بهش گفتم:

- خوبی؟می خوای بندازیم برای یه وقت دیگه؟

-نه، زودتر کارت و بکن شرشون کنده شه.

با بی حوصلگی گفتم:

-نه،نمیشه!می ترسم یه بلایی سرت بیاد،من می رم و عصر میام!خب؟

چیزی نگفت، از خونهی مسخرش اومدم بیرون. سر راه باید از یه قبرستون رد می شدم. موندم دم درش توشو نگاه کردم، چند نفر توش بودن؛ مامان منم همینجا خاک کردن. آروم رفتم تو، گشتم و قبر مامانم و پیدا کردم. نشستم کنارش، کلی خاک



گرفته بود. بلند شدم و یکم آب پیدا کردم اوردم، دوباره نشستم کنار قبرش؛ آب و ریختم روی سنگ قبر. به اسمش نگاه کردم، نرگس منصوری، همش بیست و چهار پنج سالش بود که خودکشی کرد. دست کشیدم روی سنگش و آروم گفتم: - مامان خوبی؟ چند ساله که ندیدمت؟ مامان می‌دونستی چقد آرزو داشتم بهم محبت کنی اما ازم دریغ کردی؟ هم خودت و از بین بردی هم اون بچه‌ی توی شکمت و اون داداشی که آرزوم بود! الان جات خوبه؟ کسی اذیتت نمیکنه؟ مامان افسرده نیستی؟ مامان جن‌ها نمیان بترسوننت؟ دیگه خودزنی نمی‌کنی؟ بدنت و نمی‌بری؟ موهاتو نمی‌کنی؟ مگه من چن سالم بود مامان؟ من که همش پنج سالم بود! چرا مادر داشتن و ازم دریغ کردی؟ محبت، عشق، نوازش؛ اینا رو هیچوقت درک نکردم! حسشون نکردم مامان!

کم کم بغض روی صدام چتر انداخت: مامان نگاه کن من چقد بزرگ شدم، یادمه یه بار بهم گفتی وقتی بزرگ شدی حسابی درست و بخون، دکتر بشی بیای اینجا به اونایی که نمیتونن عزیزاشونو درمان کنن کمک کنی!

حالا کی میخواد به من کمک کنه، وقتی عزیزترین گسَمو ندارم؟ اما من اصلا دوس ندارم دکتر شم مامان، من میخوام وکیل شم! که از اونایی که حقشونو خوردن دفاع کنم. حالا کی حق من و خورده مامان؟ حق مادر داشتم و کی خورده؟ خودت؟ بابا؟ اصلا می‌دونستی اگه بابا رو نداشتم الان اصلا زنده نبودم؟ بابا دوست داشت مامان، اما تو قوی نبودی که بتونی با افسردگیت مبارزه کنی. ضعیف بودنت هم خودت و نابود کرد، هم اون بچه‌ی توی شکمت و هم بابا رو هم من و! من نبخشیدمت که نیستی اما با نبودت کنار اومدم مامان،



بلند شدم و از قبرستون اومدم بیرون. همین جوری داشتم می‌رفتم تا بلاخره ماشینم و بردارم که یه دفعه یکی دیگه جلوم سبز شد، لا اله الا الله! بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- خاله نسرين؟

- اميرعلى! خودتى؟

خاله نسرين بغلم کرد و گفت:

- وای امير، اميرعلى تو خوبى؟

چيزى نگفتم، نگام کرد و گفت:

- تو کجا بودى؟

بازم چيزى نگفتم، خاله نسرين من و برد تو خون؛ برام شربت آورد. منم همین جورى زل زده بودم بهش، نشست و گفت:

- بابات؟ بابات کجاس؟

- بعد از اين همه وقت تازه يادتون افتاده؟

- يعنى چى؟

- مثله اينکه يادتون نمياد، چطور من و بابام و طرد کرديد، نه؟ هه، شما يکمم به منى که بچه ي اون زن بودم فکر نکرديد. به بابام که عاشق زنش بود فکر نکرديد. چطور تونستيد اون جورى بعد از اون همه دعوا من و بابام و بندازيد بيرون از روستا، ها؟

- امير على اون موقع من فقط شونزده سالم بود چيکار مى‌تونستم بکنم؟

- هه، آره.



چشم ازش گرفتم و زل زدم به عکس مادر بزرگم، دوباره رو کردم به خاله نسرين و گفتم:

- پس بقيه كجان؟

- دايت بيرون، نسترن هم ازدواج كرده خونشه.

- پس مثله اينكه برخلاف من و بابام كه تو بدبختي بوديم، شما تو آرامش زندگي كرديد! نه؟

- باور كن اميرعلي، وقتي شما از اين روستا رفتيد كمر مامانم خم شد! اون خيلي تو و بابات و دوس داشت!

- اون كه خودش بابام و تو اوج ناراحتي طرد كرد! به جاي اينكه مته يه مادر دلداريش بده بدترش هم كرد!

- اون عصباني بود!

- اگه واقعا يكم انسانيت داشت، بر عصبانيتش غلبه مي كرد!

بلند شدم و رفتم تو حياط، كفشام و پوشيدم؛ خاله نسرين گفت:

- اميرعلي تورو خدا بمون، خواهش ميكنم!

بدون توجه بهش رفتم سمت در، در خود به خود باز شد. سرجام موندم، قامت دايم و ديدم. اومد تو و يه دفعه چشمش خورد به من و با تعجب گفت:

- اميرعلي؟



دلخور چند ثانیه بهش نگاه کردم و از کناش رد شدم. از خونشون رفتم بیرون دوباره راه افتادم سمت خونه‌ی اون پسره؛ درش باز بود! رفتم تو، پسره نشسته بود و تکیه داده بود به درخت؛ رفتم پشتش و گفتم:

- بهتری؟

...

- کارمون و شروع کنیم؟

بازم چیزی نگفت، با شرمندگی گفتم:

- میدونم ازم ناراحتی، خب من مجبور شدم برم تا تو یکم استراحت کنی؛ تا انرژی داشته باشی. اما حالا بهت قول میدم هرکاری بکنم خوب شی خب؟

باز واکنش نشون نداد! شونش و با دست فشار دادم و گفتم:

- با تواما؟

با فشار من پسره با صورت افتاد رو زمین! یه لحظه قالب تهی کردم، چند قطره خونم با افتادنش پاشید رو زمین! با پاهای لرزون رفتم و زانو زدم کنارش، آرام با دست سرش و برگردوندم با دیدن قیافش به عقب خیز برداشتم! قلبم شروع کرد به تپش، پسره پوست صورتش کلا کنده شدو بودو پر از خون بود، مات نگاهش کردم. اما به خودم اومدمو بلند شدم، سریع دویدم و از در رفتم بیرون؛ سرعتم و بیشتر کردم و رسیدم به ماشین. سوئیچ و از تو جیبم دراوردم و سوار شدم. ماشین و روشن کردم و سریع از پارک درش اوردم، از روستا اومدم بیرون. همین جوری تو فکر روندم سمت تهران، لعنتی گند زدم! گند زدم، نتونستم کاری براش کنم خدا! حالا چیکار کنم؟ اگه کسی پیداش کنه؟ اگه من و دیده باشن وقتی ازخونش اومدم بیرون؟ اگه بگیرنم و



بگن تو کشتیش؟ جواب خانوادش و چی بدم؟ جواب بابام و چی بدم؟ یاد حرف
ارسلان افتادم، منحوس یعنی شوم؛ بد یمن. راستم گفتم! من تو دومین جنگیریم
یکی رو کشتم. همین جوری تو فکر بودم تا رسیدم خونه، ماشین و پارک کردم تو
حیاط؛ رفتم خونه بابام هم بود. برگشت و گفتم:

- اومدی امیرعلی؟

لبخند زدمو گفتم:

- سلام!

- سلام، بیا بشین ببینم!

آروم رفتم و نشستم رو مبل روبه روش. با لبخند گفتم:

- پس کدخدا رو دیدی، خوب بود؟

- آره!

- خوبه، وای، خیلی وقته ندیدمش! اصلا این همه سال انگار فراموشش کرده بودم.

حتما یه بار باید برم ببینمش، خب امیرعلی، تو هم برو استراحت کن!

با تعجب بهش نگاه کردم، چیزی در مورد جنگیری نپرسید! به زور آب دهنم و قورت

دادم و بلند شدم. رفتم تو اتاقم، کیفم و گذاشتم رو میز قرآن و دراوردم از توش،

بوسیدمش و گذاشتمش رو میز؛ گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به آروین:

- الو آروین؟

- خوشحالم که بلاخره بهم زنگ زدی!

- خوبی؟



- به لطف تو آره!
- خب، می بینم که حالت خوبه!
- کمرم درد می کنه بازم.
- نوچ، اگه زن داشتی بهت میگفتن بچه دار می شی یا نمی شی!
- آشغال زیاد آسیب ندیده!
- خوبه، راستی چیزی خوندی برای امتحان؟
- آره یکم.
- آخریه دیگه!
- آره خدارو شکر، من اصلا می خوام ترم بعد نیام!
- نه تو غلط می کنی نیای، باید بیای!
- چون تو گفتی باشه.
- از پنجره ای اتاقم به بیرون نگاه کردم. بابام تو حیاط بود، پرده رو کشیدم و گفتم:
- می تونی راه بری؟
- په نه!
- آهان.
- یه دفعه صدای پا توجهم و جلب کرد، صدا داشت به اتاق من نزدیک میشد! به
- آروین گفتم:
- آروین؟ صدای پا میاد!



- مگه پا هم صدا داره؟ قلنج می شکونی حتما!

- نه دیوانه یکی داره تو خونمون راه میره!

- خو باباته دیگه!

دوباره از پنجره بیرونو نگاه کردم و گفتم:

- نه بابام تو حیاطه!

- یا ابولفضل، گفتم نرو دنبال این کارها بیا؛ تحویل بگیر!

- آروین داره نزدیک می شه به اتاقم!

-چی؟

سرجام وایسام، صدای پا خیلی نزدیک شده بود، به زور نفس می کشیدم! صدای پا

قطع شد و یکی دو بار در زد؛ خطاب به آروین گفتم:

: داره در می زنه.

- امیر نریا، امیر باز نکن در و!

رفتم سمت در و سریع بازش کردم، کسی نبود! گفتم:

- کسی نیست!

به زمین نگاه کردم. زمین موزائیک بود و جلوی در من یه پادری بود، روشم دمپایی

هام بود که وقتی از اتاق می رفتم بیرون می پوشیدم؛ سرما تا مغز استخونم نفوذ نکنه.

خواستم درو ببندم که چند قطره خون دیدم. بازم دقت کردم، آره؛ خون بود! مثله اون

خونایی که از صورت اون پسره ریخت رو زمین! ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب،

خطاب به آروین گفتم:



- آروین.

و چشم سیاهی رفت...

چند قطره آب پاشیده شد تو صورتم، چشمام و باز کردم. آروین بالای سرم سرپا
وایساده بود! سریع بلند شدم و در اتاقم و باز کردم، به زمین نگاه کردم؛ اون خونا
دیگه نبودن! رو به آروین کردم که دست به کمر بود و گفتم:

- تو خون ندیدی اینجا؟

-نخیر، خون کجا بود!؟

درو بستم و گفتم:

- بابام کجاست؟

- تو حیاطه، دیدم یه دفعه گوشی رو قط کردی به زور بلند شدم اومدم اینجا؛ با کمر
درد! بابا جونتم در حال کتاب خوندن بود، منم اومدم تو.

- کی درو باز کرد؟

- پدر گرامت.

دستم و بردم لای موهام و گفتم:

- پس اون خونا چی بودن؟

- خدایی صدای پا می شنیدی؟

- تقریبا خیلی واضح.



رفت سمت تختم و گفت:

- اوسکل تقریبا خیلی واضح میشه همون واضح!

آروم نشست رو تختمو گفت:

- آخ.

- نچ ببخشید آروین!

- عیبی نداره! اگه نمیومدم می مردی عذاب وجدان می گرفتم، د لعنتی جنگیریت

واسه چیه؟ مته دخترا غش کردی رو زمین اه اه اه!

- نمی دونم چیشد.

- از این به بعد جنی منی چیززی دیدی لش می کنی بیرونا، حالا صدا چطور بود؟ صدا
سُم بود؟

- نه بابا، کی گفته جنا سم دارن؟ من خودم یه بار رفتم جنگیری طرف پاهاش عین
آدم بود!

- خب بقیش.

- پیر زنه می گفت جنا اذیتم میکنن. منم رفتم اتاقی که بیشتر زنه رو اذیت میکنن
ببینم، در کمدشو باز کردم یکی دستم و گرفت، سیاه بود! بعدشم دستم و رها کردم
خودش اومد بیرون! لامصب خیلی ترسناک بود.

- چجوری بود؟

- موهاش طلایی، پوستش سیاه و چشمش قرمز! حرفم می زد!

- چی می گفت؟



- می گفت چرا اومدی اینجا برو تا نکشتمت!

- خب؟

- هیچی دیگه، خواستم آیت الکرسی بخونم پرت شدم سمت دیوار. اومد گردنم و گرفت بلندم کرد دوباره انداختم رو زمین، بعدشم پام و گرفت رفت سمت کمد! منم تقلا کردم نذاشتم، بعدشم اسمای خدار و اوردم و یه دفعه کشیده شد سمت کمد درشم کوبید بهم!

آروین با قیافش که از درد درهم شده بود گفت:

- زیاد فیلم ترسناک می بینی؟

- نه به جون خودم راسته!

آروم دراز کشید رو تختم و گفت:

- تخیلی.

- می خوام باور نکنی.

چیزی نگفت، بلند شدم و گفتم:

- حالا برگرد نگاه هم نکن لباسم و عوض کنم.

- بدبخت با زنتم انقد رو دروایسی داری؟

- کو زنم؟ زنم کو؟

- حالا هر وقت گرفتی.

- حالا تا اون موقع یه کاری می کنم!



دستشو تگون دادو گفت:

- بدش بیرون باو بدش بیرون، انگار سیس پکات و ندیدم.

- یکی ندونه فکر می‌کنه، دوس دخترت پا نداده بهت!

- احمق دوس دختر ازهمون اول پا داده که دوست شده، یعنی نمیدونی؟

- نه اون پا، یه پای دیگه!

- امیرعلی بخدا مثل اون جنه میام خفت میکنم ها! بدش بیرون.

کلا بیخیال عوض کردن لباسم شدم، آروین با اینکه اخلاقش گنده و حسابی سگه اما

خدایی خیلی خوبه؛ یعنی اکثر مواقع به درد میخوره. حالا نمی‌دونم شایدم با من

حال می‌کنه. (الکی مثلا من خیلی خوبم!) رفتم بیرون و از پنجره‌ی هال به بیرون نگاه

کردم، بابام هنوزم داشت کتاب می‌خوند. پوفی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه، دکمه‌ی

اول پیرهنم و باز کردم، در یخچال و باز کردم و شربت آلبالو رو اوردم بیرون. آروین

دوست داشت اما من حالم بهم می‌خورد، پارچ و لیوانو سینی برداشتم و تو اتاقم

رفتم. آروین هنوزم دراز کشیده بود و مچش و گذاشته بود رو چشاش، سینی رو

گذاشتم رو میزو گفتم:

- آنا که نم پس نداد؟

- بابا دوباره رگش گرفت، کلی پاستیل و آدامس خرسی ریختم تو حلقش تا ساکت

شه. رشوه می‌گیره بی‌ناموس؛ بخدا بعضی از مواقع میخوام بکشمش!

بهش نگاه کردم، دستش و برداشت و نگام کردو گفت:

- تو نمی‌تونی جنی چیزی بفرستی برن سراغش اذیتش کنن ادب شه؟



سرمو تگون دادم و گفتم:

- خیلی بدجنسی، خواهرته ها؛ اگه داداشم زنده بود الان کلی هواس و داشتم.

- داداشت؟ آها! خب، حالا من که داداش ندارم اما مطمئنم همه خواهر برادرای کوچیکتر همینن!

خندید و گفت:

- از آنا بیپرس داشتن داداش چه حسی داره؟ برات تعریف می‌کنه کلا قید خواهر برادر و می‌زنی!

- خوبه خودتم می‌دونی!

براش شربت ریختم و گفتم:

- به هر حال، آدم باش.

رفتم سمتش، شربت و گرفتم جلوش و گفتم:

- بیا.

گرفتش و آروم بلند شد، بعدش هم گفت:

- تو هم بچه بودی زیاد میخوردیا؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- نترس بابا تی تابو میگم!

بعدشم زد زیر خنده، با بی‌حوصلگی گفتم:



- بی مزه، چه ربطی داشت؟

یکم از شربتش رو خورد و گفت:

- مرسی هانی!

سرم و به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و گفتم:

- یکی بات دوست شد، انقدر ضایع نباش!

- یکی با من دوست شه، قابل توجهت دنیام و به پاش می‌ریزم.

- پس من؟

- جنس مخالف عزیزم.

- پس زنت؟

- اون که دیگه هیچی!

- خیلی بیشعوره اونی که بشه زن تو!

با حرص گفت:

- نه اونی باشعوره که بشه زن توئه جنگیر، یه دفعه دوتاتون غش کنید!

خندیدم و گفتم:

- شاید اگه زن بگیرم دیگه جنگیری نکنم!

- والا ما دیدیم، از چیز بخاری بلند میشه از تو نه!

- خواهیم دید.

- هه زن تو، چه امیدی داره باهاتازدواج کنه. بشه زنت!



- بیشین بینیم باوا!
- زل زد بهم و گفت:
- اصلا به زن فکر نکن!
- چرا؟
- نمیدونم! گ، یه جوری حس میکنم نباید بهش فکر بکنی!
- گمشو بابا توام، جوگیر!
- به هرحال، به این دخترا اعتماد نکن!
- لیوان و به لبش نزدیک کرد و گفت:
- من اعتماد کردم حال نداد!
- بلند شدم و گفتم:
- پس بابام چرا نمیاد؟
- از پنجره به بیرون نگاه کردم، ای بابابازم در حال کتاب خوندنه؛ بهش زل زدم. ورق و عوض کرد و خیالم راحت شد! با صدای آروین برگشتم:
- مرسی هانی!
- باشه تو هم، لوس بی مزه!

امروز امتحان داشتیم، نمی دونم چرا اما استاد انداختش ساعت یک. منم که از قبل تو فکر تتو کردن بودم، رفتم و بعد از کلی فشار دادن دندونام رو هم تموم شد. با



اینکه بی حس کرده بود اما درد و حس می کردم، نگاهش کردم؛ بغل دستم یعنی زیر انگشت کوچیکه نوشته بود:

Lucifer is My Love -

یعنی شیطان عشق منه! هیچی دیگه، رفتیم و به زور امتحانم و دادم، اومدم نشستم رو صندلی تو حیاط؛ آروینم نشست و گفت:

- حالا مگه مجبور بودی؟

- دوس داشتم آروین جان تو مشکلی داری؟

- نه هانی!

- بخدا یه بار دیگه به من بگی هانی می زنم تو دهننت!

- باشه هانی!

زبون نفهم، سرم و انداختم پایین، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پاشو بریم دیگه.

آروین آروم بلند شد و گفت:

- بریم.

باهم راه افتادیم سمت خونه هامون، آروینو رد کردم بره دوباره کار دست خودش نده و رفتم خونه.



امروزم به بهونه ی اینکه یکم حال و هوای آروین و عوض کنم، داریم میریم به همون روستاه. البته من وسوسه شدم برم به اون کلبه‌ای که قبلا بابام راجع بهش گفته بود، هم اینکه ببینم اون پسر بدبخت چش شد. خدا کنه نرم اونجا من و بگیرن، الان وسط راهیم و یه جورایی پشیمونم! خدا کنه چیزی نشه، بیخیال والا ما که ندیدیم اون پسره کس و کاری داشته باشه بدبخت. (میگن هرکیو مسخره کنی سر خودتم میاد.) بی خیال افکارم شدم و رو کردم به آروین، دست به سینه نشستیم بود و رو به روشو نگاه میکرد. یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم:

- خوبی؟

- آره، ببینم منو می‌خوای ببری کجا؟ ویلا میلا؟

-آره گذاشتم برات! ویلا کجا بود!

- په می‌خوای ببریمون کجا؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

- حالا وایسا!

نفسش و داد بیرون، حدود پنج دقیقه بعد رسیدیم. ماشینم و دوباره پارک کردم جلوی همون مغازه، پیاده شدیم و رفتیم ست همون کلبه؛ البته آروین که چیزی نمی‌دونست. خلاصه رفتیم و رفتیم تا رسیدیم، آروین رو کرد به من و گفت:

- نگو که می‌خوای ببری اینجا!

- دقیقا می‌خوام برم اینجا.

- تو گوه خوردی امیرعلی، قشنگ طعمه رو میدی به گربه؟



- گربه کیه!

- همون جنا!

- اونا تو رو می خوان چیکار طعمه، بیا بریم.

چند قدم رفتم، اما آروین وایساد و گفت:

- من نمیام.

- آروین لجبازی نکن راه بیوفت.

-من نمیام!

- بدبخت اگه با من باشی من یه کاری میکنم چیزیت نشه!

دستش و گرفتم و بردمش تو، خوشم میاد این کلبه هه درم نداشت! حدودا صد متر از آخرین خونهی روستا فاصله داشت، آروم رفتیم تو. یکم پنجره داشت و نور میومد داخل، آروین و ول کردم و رفتم جلوتر؛ با ذوق گفتم:

- وای!

به خونه نگاه کردم، یه اتاق داشت. یه شومینه، دو تا پنجره، چند تا صندلی و بلاخره یه کمد که ازش کلا بیزارم؛ به اتاق دقت کردم. در نداشت و یه چیزی مثل سنگ قبر کنار چهارچوب در نداشتهی اتاق تکیه داده شده بود. روش هم چیزی نوشته نشده بود، اما یه حسی بهم میگه سنگ قبره! رفتم توی اتاق، داخلش و نگاه کردم. پنجره نداشت و تاریک بود! یکم چشمام به تاریکی عادت کرد، برگشتم و به جای در نگاه کردم؛ یه چیز سیاه دیدم. بیشتر بهش دقت کردم، چیزی نبود. برگشتمو دیدم یه چیز سیاه جلومه! نفسم بند اومد؛ یه جن بود! موهاش ریخته شده بودن رو صورتش، یه



صدایی میداد، مثله آه و ناله! یه قدم رفتم عقب و سریع برگشتم، از اتاق رفتم بیرون. اما پام به یه چیز گیر کردو بدجور خوردم زمین، طاق باز شدم و دیدم همون سنگه داره میوفته روم، فقط فشار کمش روی یه قسمت بدنم باعث خورد شدن استخوانام میشه! فکر کردم الانه که بمیرم، داشت میوفتاد رو پاهام؛ سریع زانو هام و جمع کردم روی سینم و با دستم گرفتمشون؛ سنگه افتادو با صدای بدی خورد شد. حس کردم گوشام کر شده، تند بلند شدم و رو به آروین کردم، با چشای از حدقه بیرون اومدش داشت نگام می کرد، گفتم:

- بریم!

با همین حرف من سریع دویدیم سمت راه خروجی کلبه، ازش اومدیم بیرون و تا روستا دویدیم.

بعدشم خسته شدیم و نفس نفس زنان تکیه دادیم به دیوار، آروین خم شده بود و دستاش رو زانو هاش بود؛ همون جوری بریده بریده گفت:

- دور جنگیری رو خط قرمز بکش!

صاف و ایساد و دوباره گفت:

- بابا جنگیر ماهر، من چه غلطی کردم که قاطی این ماجراهام می کنی؟

- من کف دستمو هم بو نکرده بودم.

- آشغال از قیافه ی اون کلبه معلوم نبود چیز میز هست توش؟

خم شد و گفت:

- اه.



بعدهش هم دوباره دست به کمر شد و گفت:

- آی کمرم.

تکیه دادم به دیوار، بعد از یکم غرغر کردنای آروین راه افتادم سمت ماشین که دوباره کدخدا اومد جلومون! بعدش هم مارو برد خونش، همون اول یه آینه ی بزرگ که قابش فلزی بود و پایه‌های فلزی داشت چشمم و گرفت. نشستم روی زمین و گفتم:

- کدخدا این آینه چیه؟

رفت تو آشپزخونش و گفت:

- اونو مملی بهم داده، میشناسیش که؟

-آره.

آروین تو گوشم گفت:

- مملی بش داده، کی هس؟

خندیدم و گفتم:

- نمیدونم!

- دیوانه.

تکیه داد به دیوار، کدخدا اومد و گفت:

- انگار رفیقت زیاد حالش خوب نیست!

به آروین نگاه کردم و گفتم:

- آره.



- چشمه؟

- تصادف کرده.

- چن وقته؟

آروین: یه دو هفته‌ای هست!

- ای بابا دو هفته؟ شما جوونای امروزی چقد ناز نازوید! از رو پشت بوم میوفتادیم

دو هفته بعدش دوباره رو همون پشت بوم برف پارو می کردیم!

آروین چیزی نگفت، منم همین طور. تقریبا دو سه ساعت بعدشم شام خوردیم و قرار

شد دوباره با آروین توی خونه‌ی کدخدا بخوابیم.

- امیرعلی؟

تکونی خوردم و چیزی نگفتم، آروین بود. چند بار زد رو کمرم و گفت:

- امیرعلی، پاشو توروخدا!

-هاااان!

- هیس، امیرعلی! این مرده، کدخدا هی داره تو خونه میچرخه!

- خب خونه خودشه!

- بخدا خیلی غیرعاده، امیرعلی پاشو ببین چشمه!

- آروین ول کن توروخدا.

- امیرعلی توروخدا پاشو، توروخدا!



به زور چشمام و باز کردم و بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون، کدخدا نبود. خواستم برگردم تو اتاق که یه دفعه چراغا روشن شدن، برگشتم و به دور و اطرافم نگاه کردم؛ کدخدا وایساده بودو سرش پایین بود! آروم صدایش زدم، سرش و بلند کرد، چشماش سفید بود. ترس بدی همه‌ی وجودم و گرفت، داشتم نگاهش می‌کردم که یه دفعه بهم حمله کرد! هولم داد و افتادم رو زمین، نشست روم و شروع کرد به کتک زدنم! چشمای سفیدش بی‌حرکت بودن و با صدای بدی داد میزد، آروین از توی اتاق اومد بیرون. سریع دوید سمت میزی که تو حال بود و گلدونی که روش بود و پرت کرد سمت کدخدا، کدخدا از روی من رفت کنار و خوابید روی زمین؛ بلند شدم و سریع رفتم کیف و وسایل و از اتاق اوردم بیرون، دادمشون به آروینو گفتم:

- برو آروین برو!

آروین رفت توی حیاط، منم خواستم برم دنبالش که دوباره کد خدا از پشت دستشو دور گردنم حلقه کرد. با پا زدم تو زانوش، چند قدم رفت عقب؛ سعی کردم ازش دور شم اما دوباره سمتم اومد. آینه‌ای که توی حال بود و کشیدم سمت خودم، کدخدا موند و نگاهش کرد. بعدش هم لبخند زد و به سرو صورتش دست کشید، فک کنم جنه داره خودش و میبینه، معطل نکردمو با پا زدم پشت آینه؛ آینه افتاد و با صدای بدی شکست. کدخدا هم دادی کشید و بیهوش افتاد رو زمین، رفتم تو حیاط. آروین مونده بود دم در. با هم رفتیم بیرون و در و بستیم، رفتیم سمت ماشین؛ سریع سوار شدیم. یکم رفتیم و آروین گفت:

- چش شد یه دفه؟

- تسخیرش کرده بودن!



- خدا لعنتت کنه امیرعلی، من و اوردی کجا؟ اون از کلبه؛ اون از یارو! دیگه چه بلایی می‌خوای سرمون بیاری؟

- مگه تقصیر من بوده؟

- مثلاً می‌خوای حال و هوای منم عوض کنی، نه آقا جان من نمی‌خوام برگردیم تهران!

- الان؟

- همین الان!

- آخه الان، ساعت یازدهه.

- به درک، بریم تهران.

- بریم چی بگیم اون وقت؟

- راستش و می‌گیم دوبار نزدیک بود بمیریم!

- صبر کن ببینم، تو که به خانوادت نگفتی من جنگیرم؟

- امیرعلی برو تهران!

- گفتم یا نه؟

محکم گفتم:

- نه برو.

با حرص بیشتر پام و رو گاز فشار دادم، همین جوری میرفتم و حواسم به هیچی نبود؛ چند دقیقه گذشت. خیابون کلا تاریک بود و فقط با چراغای ماشین می‌تونستم



جلوی رو ببینم. یکم دقت کردم، جایی که داشتیم ازش میرفتیم اصلا شبیه خیابون نبود! یه جاده ی خاکی بود، رو به آروین گفتم:

- ما کجاییم؟

با نگرانی گفت:

- چه می دونم، نگو گم شدیم امیرعلی!

چیزی نگفتم، دستشو کوبوند رو پیشونیشو گفت:

- ای وای امیرعلی.

با کلافگی ترمز کردم، آروین گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

- نمی دونم!

با حرص نفسش و داد بیرون، واقعا به معنای واقعی سگ پشیمونم ازاین کارم! بیچاره آروین، گیر کی افتاده. حتما الان داره کلی نفرین میکنه، نچ دوباره پام و رو گاز فشار دادم. هیچی دیگه، مته مرغای پر کنده هی دور خودمون میچرخیدیم. آخرشم آروین گفت بنزین تموم می کنیم موندیم. از ماشین پیاده شدم، تاریکی محض بود. چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و یکم به دورو اطرافم نگاه کردم، هیچی نبود. نشستم تو ماشین و رو به آروین گفتم:

- واقعا گم شدیم.

با پوزخند صدا داری گفت:

- مرسی واقعا!



- شرمنده آروین.

- قول میدم اگه نجاتم بدی ببخشم، اونم به تدریج! نگاه کن تو رو خدا، امیرعلی من می‌رم ازت شکایت می‌کنم.

- چرا؟

-وبه خاطر اینکه من و اوردی وسط این همه جن، یکی تسخیره؛ یه خونه جن داره!

- یعنی میگی منو آورده پیش جنا؟

-نخیر، میگم منو برده توی یه باند قاچاق مواد مخدر!

- هه!

دوباره ماشین و روشن کردم.گ، یکم رفتیم جلوتر و تونستم یه چیز شبیه جاده ی آدمیزادی پیدا کنم. همون جاده رو گرفتمو رفتم، یکم گذشت. نمی‌دونم چرا خوابمونم نمیومد. بازم رفتیم جلوتر، آروین گفت:

- کجا میری؟

- نمیدونم

- پس تو چی می‌دونی؟

رو کردم بهش و گفتم:

- این و میدونم که تو خوابت میاد، مثل بچه پنج ساله‌ها حال نداری هی غر میزنی!

-اگه خوابم میومد می‌خوابیدم.

-بخواب نی نی بخواب.



این جمله رو انقدر با حرص گفتم، که خودم هم تعجب کردم، آروین جوش آورد و گفت:

- لعنت بهت امیرعلی، لعنت بهت!

سرم و کوبوندم به فرمون، انگشت اشارم و اوردم بالا و گفتم:

- اگه هی غر بزنی هیچی درست نمیشه.

چیزی نگفت، دوباره راه افتادیم. کلی گشتیم، با بی حوصلگی پیچیدم توی یه جاده ی دیگه، با دیدن نور چراغ جا خوردم. بیشتر دقت کردم، یه چیز شبیه یه خونه بود، بزرگتر. رو به آروین گفتم:

- اون چیه؟

آروین رد نگاهم و دنبال کرد و گفت:

- خونه؟

رفتیم سمتش، یه مسافرخونه بود، چند نفرم بیرونش بودن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اوه خدا رو شکر!

ماشین و کنارش پارک کردم و پیاده شدیم، رفتیم تو؛ یه اتاق گرفتیم. با آروین رفتیم و اتاق رو پیدا کردیم، رفتیم تو که آروین گفت:

- عجب جایی واقعا!



یه اتاق شاید کمتر از بیست متر بود، یه تخت یه نفره هم داشت. یه کمد و یه صندلی و یه میز، واقعا آروین حقم داره بدش بیاد. بیچاره همش خوابیده تو قصر حالا بیاد اینجا، منم بودم بدم میومد. رفتم سمت کمد و گفتم:

- شرمنده، چیزی بهتر از این نتونستم پیدا کنم!

با حالت مسخره‌ای گفت:

- دشمنت شرمنده، تو من و سالم برسون خونه فقط!

خندیدم و گفتم:

- بمیرم برات.

آروم طوری که بشنوم گفت:

- ایشالا.

سرم و تکون دادم و در کمد رو باز کردم، خدا رو شکر یه چیزایی هست اینجا. یه پتو بالش در اوردم، رو به آروین گفتم:

- من رو زمین می خوابم تو رو تخت بخواب.

-هه وای مرسی لطف بزرگی کردی! اگه نمیگفتی هم من همینجا می خوابیدم.

- حتی اگه دختر بودم؟

- کسی که من و تا مرز مرگ برده، دختر و پسر بودنش فرقی نداره!

با حرص گفتم:

- خیلی...



- خیلی چی؟

- ولم کن بابا.

پتو و بالش و انداختم رو زمین، دکمه‌ی اول پیرهنم و باز کردم. یاد حرفاش که درمورد شکایت کردن ازم بود افتادم و گفتم:

- ولی خدایی چه فکر کردی میخوای از من به خاطر اینکه بردمت تو یه باند قاچاق مواد مخدر شکایت کنی؟

- اگه بگم جن اصلا باور میکنن؟

- نه، اما مواد مخدر دیگه خیلی چرته!

- حالا بعدا یه فکری میکنم.

اوهوع! یه جووری میگه انگار واقعا می‌خواد ازم شکایت کنه، برق و خاموش کردم و گرفتم خوابیدم رو زمین؛ ساعت یازده بود. چشمام و گذاشتم رو هم که کم کم گرم شدن...

با تعجب به آروین نگاه کردم، چشماش سفید شده بودن. مثله کدخدا، این دیگه چرا تسخیر شده؟ آب دهنمو قورت دادم، آروین غضبناک داشت نگام میکرد؛ یه دفعه خیز برداشت سمتم. هولم داد سمت دیوار، سعی کردم بخوابونمش رو زمین اما نداشت. دستم و محکم گرفت، کشیدم سمت خودش، اون یکیم بازوم و گرفت. مجبور شدم با زانو بزنم توی شکمش، اما تاثیری نداشت! دست و بازوم و محکم فشار می‌داد. بعدش هم من و برد سمت پنجره، فهمیدم می‌خواد چیکار کنه، به زور دستمو رها کردم، با پا زدم زیر شکمش؛ روی زمین افتادم. نشستم روش دستاش و



سنجاق کردم روی زمین، شروع کردم به خوندن دعا بالای سرش؛ چشماش و بسته بود و نفس نفس میزد. تو همین حین صدای اذان صبح اومد، دعا رو تا آخر خوندم، آروین آروم شده بود. آروم صداش زدم، از روش بلند شدم و کنارش زانو زدم؛ آروم چشماشو باز کرد. با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

- حالت خوبه آروین؟

خندیدم، سرم که کنار گردنش بود برداشتم و نگاش کردم. داشت با تعجب نگام می کرد، منم یکم نگاش کردم. بعدشم من و من کنار گفتم:

- حالت خوبه؟

- چی شده؟

ولش کردم و گفتم: هیچی، چیزی نیست.

- چیکار کردی با من؟

- هیچی، چیکار کردم با تو؟

- چرا اینه وضعم، مگه من رو تخت نبودم؟

- نمی دونم چت شده، تو تو خواب راه میری؟

- امیرعلی زر زر نکنا، من چم شده؟ نکنه، نکنه...

- چیزی نیست، بعضی از مواقع وقتی آدم خیلی ذهنش مشغوله و می خوابه و خواب می بینه توی خواب راه میره!

خودم هم نفهمیدم چی گفتم! آروین بی توجه به چرت و پرتام گفت:

- ساعت چنده؟



بلند شدم و گفتم:

- نمیدونم، اذان صبح رو گفتن.

- به سلامتی، به امید خدا می‌خوای من و ببری خونه؟

- آره بریم.

حدود یه ساعت بعد راه افتادیم، بعد از یکم پرس و جو و راهنمای تابلو؛ بلاخره

جاده‌ای که می‌رسید به تهران و پیدا کردیم. بلاخره رسیدیم، آروین و رسوندم

خونشون و خودم هم رفتم خونه.

امروز داریم می‌ریم با آروین کافی نت، ببینم آیا قبول شدیم یا نه؛ البته که شدیم و

همشون خوب بودن اما بعضی استادان نمرات و نگفتن. رسیدیم به کافی نت، رمز رو

گفتیم و سیستم آورد بالا؛ من ترم و قبول شدم. آروینم همینطور، اومدیم بیرون.

آروین با خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر.

- آره واقعا.

همین جوری رفتیم و حرف زدیم، که یکی از دخترای دانشگامون و دیدیم. سحر

رادمنش، اومد و سلام داد، آروین جواب داد. منم آروم جوابش و دادم و گفتم:

- شما هم رفتید ببینید قبول شدید یا نه؟

آروین: آره.

سحر: شدید؟



آروین رو کرد به من و گفت:

_ آره.

سحر- تبریک میگم.

- ممنون.

سحر-خب، مزاحمتون نشم خدافظ.

خدافظی کردیم و راه افتادیم. آروین گفت:

- بیشعور چرا حرف نزدی باهاش؟

- برای چی؟

- همش منتظر بود تو جوابش و بدی!

- چرا تو دادی پس؟

- چون تو نمی دادی!

- چون خیلی سبکی.

- امیرعلی میای بریم لش بازی؟

- لش بازی چیه؟

- ه*رز!

- لا اله الا الله.

- میای؟

- نخیر.



- بدبخت.

- تو خوبی، بریم خونه حال ندارم.

نشستم روی مبل خونه‌ی آروین اینا، امشب مامان و بابای آروین برای قبولی‌مون جشن گرفتن، حالا نمیدونم قبولی‌مون یا قبولی آروین. خوبه حالا فارق التحصیل نشدیم، بلاخره. تازه بابام هم دعوت کرده بودن، بابای آروین اومد و نشست کنار بابام، شروع کردن به حرف زدن. یه جورایی باهم رفیق بودن، البته شرکت بابای آروین کجا و بابام کجا! والا یکم گذشت. آنا با یه سینی شربت اومد، موهاش هم طبق معمول باز بودن؛ یعنی روسری پوشیده بود. آرایشم کرده بود و یه لباس مجلسی لیمویی پوشیده بود. اگه باهم تنها بودیم حتما یه سوتی می‌کشیدم! خوشگل شده لامصب، اومد و سینی رو بعد از بابام و باباش گرفت جلوم؛ شربت آلبالو. نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون نمی‌خورم!

- چرا؟ ببر.

- نه ممنون.

- آروین گفت بری تو اتاقش، کارت داره.

بعدش هم رفت، بلند شدم و رفتم سمت اتاق آروین، در زدم. گفت:

- بیا تو.

رفتم تو، درو بستم. رو کردم به آروین. گفت:



- اون شب خونه ی کدخدا، اون و چطور تسخیرش کرده بودن؟
- اونجا جن زیاد هست، شاید هم مارو دنبال کردن یا کدخدا خودش یه کاری کرده!
- امیرعلی من همش استرس دارم، عذاب وجدان گرفتم! اون الان حالش خوبه؟
- نشستم روی تخت دو نفرش و گفتم:
- نمی دونم والا!
- نج اگه چیزیش شه.
- بیچاره آروین برای چیز به این کوچیکی عذاب وجدان گرفته! من که نمی دونم اون پسره چیشد، یکی در زد. آروین گفت:
- بیا تو.
- آنا اومد تو، رو به آروین گفت:
- مامان میگه دفترچه تلفن نیست، دست توئه؟
- آروین: نمیدونم دست توئه؟
- آنا: احمق منظورش تو بودی.
- آروین از اتاق رفت بیرون. منم سریع کتابی که روی عسلی بود و برداشتم و خودم و باهانش مشغول کردم. آنا هم تو اتاق موند، کتابو ورق زدم. سرم پایین بود و با صدای آنا سرم و بلند کردم.
- امیرعلی؟
- یکم مکث کردم! بعدش هم گفتم:



- بله؟

-من، من...

تا خواست یه کلمه دیگه بگه آروین اومد تو، واقعا از اومدنش عصبانی شدم؛ خب میذاشتی حرفش و بزنه! رو به آنا گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

آنا: من، من... به تو چه؟

آروین مشتش و گرفت جلو دهنش و گفت:

- تو اتاق منی انگار!

آنا- خب به تو چه؟

آروین- برو بیرون آنا.

آنا لبخند زد و گفت:

- نمیرم!

- چیکارش داری آروین؟

آروین رو کرد به من و گفت:

- آیا به جاست که شما الان حرف بزنی؟

- آیا شما مرض داری؟

آنا خندید، سرمو انداختم پایین و خطاب به آروین گفتم:

- هرچقد بیشتر تقلا کنی بیشتر چیزی نمیشه!



آنا- آدم و باید از رو رفیقاش شناخت، خوشم میاد تو اصلا مته امیرعلی نیستی!

آروین- چرا خوشت میاد؟ آره خب، من از امیرعلی خیلی بهترم!

-خ و دتم خوب میدونی داری چرت میگی.

آروین- خب آنا خوشش میاد!

آنا- نه من خوشم نمیاد اصن، ای کاش یکم مثل امیرعلی بودی!

آروین- برو بچه، برو غذات و آماده کن من گشمنه!

آنا با حرص گفت:

- اگه به من بود اصن به تو غذا نمی دادم!

آروین لباسو غنچه کردو گفت:

- اونوقت امیرعلی هم نمیخوره ها، تو که دوس نداری اون نخوره؟

با ابروهای بالا رفته به آروین نگاه کردم، آنا هم به من نگاه کرد. دوباره سرم و انداختم

پایین، آنا از اتاق رفت بیرون. رو به آروین گفتم:

- منظورت چی بود اسکل؟

چشمک زدو گفت:

- بریم غذا بخوریم؟

باهم رفتیم برای شام، همش تو فکر این بودم چرا انقدر بی رگه این بشر! هیچی دیگه

شام و خوردیم. بعد از شامم یکم نشستیم، من و آروین داشتیم حرف می زدیم. آروین

گفت:



- ما چند ساله باهم دوستیم؟

- ده سال.

- اوه چه خوب ، تو که رفیق دیگه‌ای بجز من نداری نه؟

- نج.

- خوبه، منم همینطور! قول میدم تا آخر عمرم یه رفیق فاب داشته باشم، اونم امیرعلی فانه.

خندیدم و گفتم:

- لطف می‌کنی!

- خواهش می‌کنم.

چند روز بعد

امروز کلاس آمار داشتیم، حیف که مجبورم گوش بدم. احساس می‌کنم خون به پام نمیرسه! با کلافگی نفسم و دادم بیرون، تازه رئیس حراستم آخرش تتوی دستمو دید؛ کلی هم گیر داد. آخرشم مجبور شدم ساق بکنم تو دستم تا معلوم نشه، تلفن استادمون زنگ خورد. معذرت خواهی کرد و رفت بیرون که جواب بده، پام و یکم اوردم بالا و به آروین گفتم:

- احساس می‌کنم خون به پام نمیرسه.

- عجب.

- بدجور سر شده، آخ آخ آخ...

یکم تکونش دادم، سحر رادمنش که پیشم نشسته بود گفت:



- یکم پات و بکوبون رو زمین!

با تعجب گفتم:

- چی؟ خب اینجوری بیشتر درد می‌گیره که!

سحر- یکم درد می‌گیره اما سریع خوب می‌شه.

یکم کوبوندمش رو زمین، یکم درد گرفت اما، وای خدایا راس می‌گه خوب شد! رو به
سحر گفتم:

- خوب شد مرسی!

سحر- خواهش می‌کنم.

آروین آروم توی گوشم گفتم:

- وظیفشه به آقاش کمک کنه!

با مشت زدم تو بازوش و گفتم:

- بی نمک!

آروین- قربون متانتتون!

بعدشم خندیدم، منم خندیدم و گفتم:

- واقعا که.

استاد اومد و بعد از چند دقیقه خدا رو شکر کلاس و تعطیل کرد، با آروین رفتیم تو

حیاط. آروین گفت:

- خدایی سحر بهت نظر داره ها!



- به یه ورم که داره!
- نهج بیشعور یکم تحویلش بگیر.
- مگه سفارش دادم؟
- حالا سفارشتم می‌گیره اگه تحویلش بگیر.
- پرو.
- ولی به حرفام فک کن ها، شایدم ازدواج کردید باهم!
- خو باش، بهش فک میکنم!
- د لامصب خودتم دوس داری چرا حاشیه میری؟
- وای آروین هوا چه خوبه.
- آشغال رد گم نکن، ولی سحر خوبه ها.
- ای بابا.
- اه بابا خوبی که ایدز نداره، بکنش!
- ایی آروین حاله و بهم نزن، مسخره‌ی هرز!
- مته دخترا حالت بهم میخوره؟ مسخره من که میگم بریم لش بازی یاد بگیر، گوش نمیدی!
- یه دونه زدم پس کلش و گفتم:
- تا نزدم تو دهنه بپر صدات و!



بعد از کلی پیشنهاد دادن آروین و تحریک کردنم، آخرشم تصمیم گرفتم با سحر دوست شم.(الکی مثلا خودم خوشم نمیاد!) الانم بهش گفتم می خوام درمورد یه موضوعی باهاش حرف بزنم و کشوندمش دنبال خودم البته توی حیاط دانشگاهیم ها؛ فکر بد نکنید. سحر گفت:

- خب نمی خواید بگید آقای پارسا؟

کسی که اسمم صدا نمی کنه وقتی تنهاییم اصلا باهام دوست میشه؟ بیخیال بابا پشیمون شدم! نفسم و دادم بیرون و گفتم:

- می دونید خانوم رادمنش، من...من از شما خوشم اومده و...اگه می شه...

- ...

- می شه باهم دوست...شیم؟

آروم خندید و گفت:

- چی بگم والا.

- نمیدونم، میتونید...می تونید بگید نه، این یه پیشنهاده.

- آخه...

- اگه میخواید چند روزم فکر کنید.

با خنده گفتم:

- البته اون موقع دیگه حس و حالش می ره!

- آره میره.



- ...

- خب باشه!

با تعجب گفتم:

- واقعا؟

- خب آره ديگه!

اصلا فکرشم نمی کردم انقد راحت دوست شم باش، مگه می شه. سرمو تگون دادم و گفتم:

-خوبه، ممنون!

خندید و گفت:

- خواهش می کنم، حالا یه سوال؛ تو چرا ساق می کنی دستت؟

- حدس بزن.

-باکلاسه؟

- نه.

- خوشگله؟

- نه.

-خوشت میاد؟

-مجبورم.

-مُده؟



- نه بابا.

درش اوردم، تتو رو نشون دادم و گفتم:

- به خاطر این!

-واو، این چیه اونوقت؟

- تتوئه دیگه!

-؛خب میدونم، لوسیفر...ایز مای لائو، یعنی چی؟

- یعنی شیطان عشق منه.

- اوه اوه، چرا اونوقت؟

- خب دیگه.

- واقعا چرا؟

دوباره ساق و کردم تو دستم و گفتم:

-عرضم به حضورت که من، من...من جنگیرم.

- منم افسرده‌ام!

- چی؟

- چی چی؟ اول تو، تو جنگیری؟

- آره!

- وای واقعا؟ خیلی خوبه، چقد با کلاس و خفن! خیلی شغل با کلاسیه!

- تو افسرده ای؟



- آره.

- واقعا؟

- اوهوم.

- چرا؟ از کی؟

- دوسه سالی هست، نمی دونم چرا.

- عجب.

- بدت نیومد که؟

- نه چطور؟ خیلی با کلاسه که!

خندیدو گفت:

- آره می دونم! خوبیش اینه به هر کی میگم می ترسه ازم!

- چه خوبی داره؟

- خب بعضی از مواقع به حدی میرسی آرزوته از همه دور شی!

- آها.

- آره.

-

- خب امیرعلی؟ منم دیگه باید برم!

- خب باشه!

رو کردیم بهم، سحر لبخندی زد و گفت:



- خوشحال شدم!

- منم همینطور.

سحر از جزوه‌ای که تو دستش بود یه تیکه برگه کند، بعدشم با خودکار روش یه چیزی نوشت. تاش کردو داد به من، گرفتمش. گفت:

- اگه خواستی بهم زنگ بزن.

با خنده گفتم:

- باشه حتما.

- خدافظ.

- خدافظ.

از دانشگاه رفت بیرون، اصلا فکر نمی‌کردم انقد آسون باشه. خدایی اگه خودمم دختر بودم به همین راحتی قبول میکردم؟ اگه یکی مثل خودم بود آره! (آخه من خیلی خوبم!) منم از دانشگاه اومدم بیرون، آروین قبل از من رفته بود؛ به قول خودش زود رفت چون نمیخواست مزاحم دوتا مرغ عاشق باشه! جالبیش اینجاس منم مرغ حساب کرد، رسیدم خونه؛ هوا تقریبا داشت سرد میشد و به زمستون نزدیک بودیم. اما بابا هنوز شومینه رو روشن نکرده بود، همه ی اتاقا هم شومینه داشتن! حال و حوصله‌ی ردیف کردن دودکش بخاری هم نداشت، منم همینطور. از سال قبلم چوب داشتیم برای شومینه، خونه پکیج یا شوفاژم نداشت. اما برای دو تا مرد خونه ی خوبه، لباسم و عوض کردم و یه سویشرتم رو پوشیدم روش؛ خیلی بدم میاد سرما تا مغز استخون نفوذ کنه. تو فکر بودم که یهو یاد سحر و شمارش افتادم، بیخیال بابا! بده زنگ بزنم بهش، اصلا خودم بهش شمارم و می‌دم بعدا.



گوشیم زنگ خورد، برش داشتمو بهش نگاه کردم. اوه اوه سحره! شمارم و دادم بهش
دیروز، خوابیدم روی تختم و جواب دادم:

- الو امیرعلی؟

- سلام.

- سلام خوبی، چه خبر خوش میگذره؟

خندیدم و گفتم:

- دونه دونه بپرس.

اونم خندید و گفت:

- باشه.

- خب، خوبی؟

- آره خوبم.

- خوبه!.

- امیرعلی؟

- بله؟

- من خیلی فکر کردم به اینکه جنگیری، حالا جنا اذیتت نمی‌کنن؟

-نه، چرا بعضی از مواقع میرم جنگیری یه فصل کتکم میزنن!

خندیدو گفت:

- واقعا؟



- نه بابا، دیگه تا اون حدم نیست؛ بلاخره میدونم چیکار کنم.

- آها، خیلی خوشحالم از اینکه با یه جنگیر دوست شدم!

- مرسی.

-تو الان کجایی؟

-خونه.

- خوبه.

- مگه تو کجایی؟

- من، خب راستش نمی‌دونم می‌شه بگم خونمون یا نه! راستش مامان و بابای من

خیلی وقته که مردن، منم خونه‌ی مامان بزرگم زندگی می‌کنم باهاش!

- آها پس خونه‌ی مامانو باباتی!

- آره، خب دیگه الان مامان بزرگم میگه این کجا رفته باز؛ به جای اینکه بهم بگه

سحر بهم میگه سحر! باورت می‌شه؟

خندیدم و گفتم:

- حتما جادویی!

- نه بابا نمی‌دونم فازش چیه! شوخیه یا مسخرس.

-خب، مزاحمت نشم!

- من زنگ زدم من باید بگم!

- حالا.



- خداحافظ.

- خداحافظ.

تا قطع کردم آروین زنگ زد، جواب دادم:

- الو آروین؟

- خیلی بده تا یه دوست دختر پیدا می‌کنه رفیقش یادش میره ها!

- مزخرف نگو.

- با سحر داشتی حرف می‌زدی نه؟

- آره.

- بیا آ تحویل بگیر، د لامصب من خودم بهت پیشنهاد دادم حالا خودم فراموش

شدم. بشکنه این دست که نمک نداره!

- ...

- حیف هانی که به تو می‌گفتم، پسره ی بی‌جنبه‌ی لش!

نفسم و دادم بیرون و گفتم:

- الان راحت شدی؟

- هه د لامصب اگه سحر و اون موقع می‌بردی روستا به اون وضعیت می‌کشوندیش

می‌کشتت. من که هیچی نگفتم فراموش شدم؟

- عشق فرق میکنه با رفاقت! رفاقتم بعضی از مواقع یخ میزنه، اما عشق، یه گرما تو

وجود آدمه!



- ببند ببند ببینم.

- آروین جوش آورد.

- حیف شارژی که خرج تو دارم می‌کنم.

- آروین تو که خسیس نبودید

- خدافظ.

سریع قطع کرد، با تعجب چند لحظه به گوشی نگاه کردم؛ شونه بالا انداختم و بلند شدم رفتم تو هال.

نشستم رو به روی سحر، امروز تو یه پارک نزدیک دانشگاه قرار گذاشته بودیم. سحر زیر چشماش گود افتاده بود و پوستش سفید تر از همیشه شده بود. نفسم و دادم بیرون و گفتم:

- چت شده تو سحر؟ حالت بده؟

- نه چیزیم نیست.

- زیر چشات گود افتاده.

- کم خوابیدم.

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم، برای اینکه زل نزنیم بهم. بعدشم گفتم:

- سحر اگه چیزی شده به من بگو، شاید بتونم کمکت کنم.

- چی بگم آخه؟ گفتم که من افسردم دست خودم نیست.



- خب حداقل درد و دل کن.

یکم برام حرف زدو منم بهش گوش دادم، بغضش گرفته بود. خودش و یکم جا به جا کرد و گفت:

- خسته شدم دیگه امیرعلی

بعدشم بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن، درکش می‌کنم، وقتی سایه‌ی مامان و بابات بالای سرت نباشه همین میشه دیگه؛ آروم به آغوش گرفتمش. سرش و گذاشت رو سینم و یکم گریش آروم‌تر شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- درکت می‌کنم سحر، گریه نکن. قوی باش سحر، ضعف همیشه آدم و از بین می‌بره. گریش تبدیل شد به هق هق، پیشونیش و بوسیدم و گفتم:

- مامان بزرگت نگه سحر کجاس پس؟

خندید و از بغلم اومد بیرون، بعدشم بلند شد؛ با لبخند خدافظی کرد. راهمون همینجا از هم جدا می‌شد، سحر رسید به خروجی پارک؛ برگشت و به من که داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد. دست تکون داد برام، منم با لبخند برایش دست تکون دادم. ل**ب خونی کرد:

- زنگ بزن.

سرم و به نشونه‌ی باشه تکون دادم، رفت بیرون از پارک؛ منم پیاده راه افتادم سمت خونه. فردا هم دوباره کلاس آمار داشتیم. بعداز عوض کردن لباس‌هام اومدم توی هال، تلویزیونو روشن کردم. چه جالب قطعه، خاموشش کردم و کنترل و گذاشتم رو میز. تکیه دادم به مبل، آروم آروم داشت خوابم می‌برد که با صدای تق تق در چشمام و باز کردم. به دور و اطرافم نگاه کردم، تق تق مال کدوم در بود؟ بیخیالش شدم و



دوباره چشامو گذاشتم رو هم! که یه دفعه صدای شکستن یه چیزی از توی آشپزخونه اومد، با ترس بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، یه بویی میومد. مثله بوی خون، اما نه چیزی رو زمین ریخته بود نه چیزی شکسته بود. می خواستم بیام بیرون که انگار یه چیزی از روی بلندی افتاد، چیزی روی زمین نبود؛ نشستم و زیر میز و نگاه کردم. یه چیزی مثل چاقو افتاده بود زیرش، برش داشتم و از زیر میز اوردمش بیرون، یه چاقوی خونی بود. اما خونی که روش انقدری نبود که بو بیچه،

چاقو خیلی برام آشنا بود، خیلی! بیشتر بهش دقت کردم، روش اثر انگشت بود. مال من که نیست آخه به قسمت فلزی و خونیش دست نزدم، کم کم قلبم شروع کرد به تپش؛ داشتم نگاش میکردم که یه دفعه سوزشی رو روی دستم حس کردم. بهش نگاه کردم، جای سه تا چنگ روش بود. چاقو از دستم افتاد، با اون یکی دستم دستی که چنگ داشت و گرفتم، سوزش هی بیشتر و بیشتر شد؛ خواستم بگیرمش زیر آب که یه دفعه تموم شد. بهش نگاه کردم، دیگه جای چنگ روش نبود! روی زمینم چاقویی نیوفتاده بود، باورم نمیشه. اینا توهم نبودن، خیلی واضح بودن؛ من چاقو رو لمس کردم و درد و حس کردم! با کلافگی رفتم بیرون از آشپزخونه، تا حالا یه همچین توهمی نزده بودم؛ البته مطمئنم توهم نبود.

از دیدن جاهای تیغی که روی دست سحر بود حسابی کلافه بودم، فقط منتظرم کلاس تموم شه. بلاخره کلاس تموم شد، سحر زودتر از من رفت تو حیاط؛ منم چند دقیقه بعد رفتم جایی که خلوت تر بود و پیداش کردم. پشت حیاط دستش و گرفتم و آستینش و یکم زدم بالا و کلافه گفتم:

- اینا چیه؟



دست پاچه دستش و کشید و گفت:

- هیچی!

- سحر این کارا چیه می‌کنی؟

سرشو انداخت پایین، دستم و گذاشتم زیر چونش و سرش و بلند کردم. زل زدم تو چشماش و گفتم:

- چرا این کار و کردی سحر؟

چیزی نگفت، دستم و از زیر چونش برداشتم و گفتم:

- با این کارا چیزی درست میشه؟

چند قطره اشک از چشماش اومدن، با دستام پاکشون کردم و گفتم:

- گریه نکن سحر، گریه نکن.

بهش نگاه کردم، خودش هم اشکاش و پاک کرد و گفت:

- من دیرم شده باید برم خدافظ.

بعدش هم در برابر چشمای متعجب من از کنارم رد شد و رفت. سرم و انداختم پایین و با کلافگی دندونام و ساییدم بهم، یکم برای خودم قدم زدم که صدای آروین از پشت سرم اومد:

- امیرعلی کجایی تو این همه دنبالت گشتم؟

بهم نزدیک شد. زد رو شونم و گفت:

- دیگه من برات تکراری شدم؟ می‌زاری می‌ری یهو، هه!



- تکراری چیه آروین!؟

- چرا دیگه!

برگشتم و گفتم:

- عجب.

دست به سینه گفتم:

- من باید بگم این، جزوه ای که مال من بود و داده بودی به اون؛ یارو دادش بهم بای. پشتش و کرد بهم و رفت، رفتنش و دنبال کردم. حتی یه تعارف نکرد باهم بریم، منم راه افتادم سمت در دانشگاه؛ هوا یکم سرد شده بود. هوا هم ابری بود از اون هواهایی که انگار آدم و یاد یه خاطره می‌ندازه؛ ولی نمی‌دونه کدوم خاطره! راه خونه رو پیش گرفتم. حتما الان بابام هم مغازس، رسیدم خونه؛ آره بابام نبود. برای اینکه دوباره توهمی چیزی نزنم رفتم تو اتاقم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما همش آروین میومد جلو چشم، با کلافگی بهش زنگ زدم. دوبوق...سه بوق...چهاربوق...پنجمی...دستگاه مشترک...

قطع کردم. حالا جوابم نمیده، ولی راست گفتم؛ کلا چند روزه زیاد طرف آروین نرفتم. دوباره بهش زنگ زدم، بازم جواب نداد، بیخیالش شدم و رفتم تو آشپزخونه، تکیه دادم به این؛ یاد اون چاقو و بوی خون افتادم. به بابام چیزی نگفتم دربارش، بابام حتی نمی‌دونه من رو دستم تتو زدم؛ خیلی دوس دارم ماجرای اون چاقو رو به یکی بگم! به سحر؟

اون که اصلا، آروینم که کلا بیخیالش. مثلا بهم گفتم کلا یه رفیق دارم اونم امیرعلی فانه، تا اونجایی که من می‌دونم دیگه رفیق نداره؛ یاد اون چهره ی دلخورش افتادم.



همیشه هر وقت دلخور بود فکش منقبض میشد و آرام حرف می زد. چشماشم آرام میشدن اما وقتی خوشحال بود، چشماش شیطون بودن و یکم با هیجان حرف میزد. دلم برای اون تیکه انداختنش تنگ شده...تیکه هاش...فحشاش...طعنه و کنایه...کلافه سرم و تکون دادم. ساعت پنج و نیم بود و هنوز کلی مونده بود تا وقت خواب، دوباره یاد سحر افتادم؛ واقعا نمیدونم چیکار کنم. اما شاید بشه یه کاری کرد!

این بار با سحر توی کافی شاپ قرار گذاشتم، سحر داشت با لبخند نگام می کرد. به زور لبخند زدم و گفتم:

- خوبی؟

-هی...آره.

- آهاخوبه! اون جاهای تیغ بهتر شدن؟

دستپاچه گفتم:

- آره!

- اگه رگت می برید چیکار می کردی؟

- خب میمردم دیگه!

- آهان.

- خب حالا تو فکر کن من تتو زدم!

- خب نمیشه که، تتو با تیغ زدن فرق داره!

- تقریبا یکین!



- نه.

- چرا!

- نه.

- چرا

- برای تتو بدن و بی حس می کنن، به قصد کشتن نمیزنن که.

- خب...

- خيله خب بيخيال.

-مامانت ديده تتو رو؟

- نه، نمی دونم.

- نمی دونی؟ حتما ندیده که چیزی نگفته.

- چطوری ببينه؟ وقتی توی يه پارچه ی سفیده.

- آها.

- سحر تو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

با تعجب گفت:

- چی؟

منتظر نگاهش کردم، سرش و انداخت پایین و گفت: - خب، چی بگم والا!

- همه ی دخترا بهش فکر می کنن.

- یعنی پسرا بهش فکر نمی کنن؟



- چرا.

- خب پس؟

- خب پس چی؟

- هیچی!

آروم جعبه‌ی حلقه‌ای رو که خریده بودم برای سحر در اوردم. گذاشتم جلوش و گفتم:

- بهش فکر کن!

سحر ناباورانه جعبه رو باز کرد و گفت:

- وای! امیرعلی، این... این خیلی خوشگله!

یه حلقه‌ی نقره بود با یه الماس یکم کوچیک روش (دخترآ شما دیدید من نمیتونم

فرضش کنم!) سحر با خوشحالی گفت:

- ممنون امیرعلی!

درش آورد و کرد توی انگشتش، خندید و گفت:

- باورم نمی‌شه!

به صندلی تکیه دادم، سحر دستاش و گرفت جلوی دهنش و گفت:

- باورم نمی‌شه وای!

خندیدم و گوشیم زنگ خورد، از توی جیبم درش اوردم. آروین بود! بلند شدم و

خطاب به سحر گفتم: - ببخشید، الان میام.

از کافی شاپ رفتم بیرون و جواب دادم:



- الو آروین؟

- سلام امیرعلی، میگم استاد جابری بلاخره گفت امتحان می گیرم یا نه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- گفت می گیرم، توی امتحان آخر ترم تأثیرش و می ذاره.

- آهان، ممنون ببخشید مزاحمت شدم خدافظ!

- خدافظ.

قطع کرد، چقد سرد و خشک و خالی حرف زد. قبلا یکم شوخی می کرد، بیخیالش

شدم و رفتم تو کافی شاپ؛ نشستم رو به روی سحر پرسید:

- کی بود؟

- آروین.

- آهان.

لبخند زد و گفت:

- مرسی امیرعلی، خیلی قشنگه خیلی.

- خواهش میکنم.

- خب دیگه، می ذاری من برم؟

- گرفتمت مگه؟

- نه خب!

چشمک زد و گفت:



- بلاخره تو باید اجازه بدی نه؟

با خنده گفتم:

- قربون متانتت!

لبخند زد و گفت:

خواهش می‌کنم!

- جوابش خواهش می‌کنم نبود...

دوباره لبخند زد و گفت:

- خب حالا.

بعدش هم بلند شد و گفت:

- سحر باید برگرده خونه.

- می‌تونه بره.

خندید و گفت:

- خدافظ امیرعلی.

- خدافظ.

از کافی شاپ رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به گلدونی که روی میز بود.

چشم ازش گرفتم و به دختری که رو به روم بود نگاه کردم، یعنی میز رو به روییم؛

دختره نشسته بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت. بهش دقت کردم، قیافش خیلی



آشنا بود! خیلی، سرشو گرفت بالا؛ اصلا یادم نمیاد کجا دیدمش! بیخیال بابا حتما یکی از بچه های دانشگاه، الان شر می شه. اما نه، صبر کن ببینم! آروم زمزمه کردم:
- آناهیتا؟

آره خودش بود، آناهیتا بود خواهر آروین؛ یکم خودم و جمع و جور کردم و سرمو انداختم پایین تا متوجهم نشه! یعنی امیدوارم نشده باشه، چطور نتونستم بشناسمش؟ آخه همیشه با موهای باز دیده بودمش، اما الان روسری سرش بود. خیلی دوس دارم ببینم با کی قرار گذاشته، دستم و گذاشتم جلوی صورتمو میپاییدمش. خودشم از بس طرف دیر کرده بود کلافه شده بود، چند دقیقه دیگه گذشت. بعدش هم یه دختر اومد و نشست روبه روش، دوستش انگار؛ نگاه کن تو رو خدا برای چی می پاییدمش. مثلا می خواستی مچش و بگیري امیرعلی؟ بیخیال بابا! یاد آروین افتادم که می گفت جنی منی چیزی دیدی لش کن بیرون! تیکه کلامی باحالی داره، منم بلند شدم و آروم لش کردم بیرون. (البته بعضی از دخترا از صدتا جن بدترن، با دیدن قیافه هاشون حتما باید بگیم بسم الله تا برن!) هوا بارونی بود، باید پیاده می رفتم خونه. اما هوس کردم برم مغازه ی بابام، حالا نمیگه کجا بودی که اومدی اینجا؟ بیخیال بابا بهتر از اینه که موش آب کشیده برم خونه، نهایتا میرم پیش بابام بعد با ماشین برمی گردیم! راه مغازه رو در پیش گرفتم، سرم و انداختم بودم پایین و می رفتم. (سر به زیر کی بودم من؟) رسیدم به مغازه ی بابام و رفتم تو، چنتا مشتری داشت. سلام دادم بهش، اونم با لبخند سلام داد. از پشت میزش رد شدم و به کتاباش نگاه کردم ببینم چیز جدیدی داره یا نه. آره انگار کتابای جدید آورده بود، نشستم روی صندلی.

بابام مشتریاش و رد کرد. اومد پیشم و گفت:



- چرا بدون چتر اومدی؟ کجا بودی؟

- ب بیرون بودم. دیگه بارون گرفت.

خندیدو گفت:

- بیرونه کجا؟

- بیرون از خونه.

- خب باشه آقای زحمت کش، منم می خوام برم بیرون از مغازه؛ تو بمون اینجا

خب؟ منم میام.

- باشه.

- خدافظ.

- خدافظ.

یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن، تکیه دادم به صندلی و غرق خوندن بودم، اصلا متوجه نشدم یکی اومده توی مغازه! با صداش سرم و بلند کردم.

-؛سلام؟

اوه اوه آناهیتاس! تکیه ام و از صندلی گرفتم و گفتم:

- سلام خوبی؟

بعدشم بلند شدم، آنا با همون دختره تو کافی شاپ اومده بود. آنا با لبخند گفت:

- خیلی ممنون شما خوبید؟ خیلی وقته خبری ازتون نیست!

خندیدم: و گفتم:



- چطور باید خبرم و برسونم؟

اونم خندید و گفت:

- من رمان شازده کوچولو رو می‌خوام، دارید؟

شازده کوچولو رو صد بار خوندم حالا تازه اومده بخره. به قفسه‌ی کتابایی که وسط مغازه بود اشاره کردم: و گفتم:

- اونجا هست.

با دختره رفتن پیش قفسه، آنا در گوش دوستش یه چیزی گفت. دختره هم به من نگاه کرد و لبخند عمیقی زد. بعدش هم گفت:

- از دستش نده!

یکم خنثی شدم، سرم و انداختم پایین. یاد اون شب جشن قبولی آروین افتادم توی خونشون، آنا می‌خواست یه چیزی بهم بگه؛ نکنه راستی راستی چیزی هست؟ پوزخندی اومد روی لبم، ای کاش می‌تونستم بهش شماره بدم بگه حرفاش و، خب آدم عقده‌ای میشه نگه. (خوش به حاله هم سحر هم آنا!) با صدای آنا به خودم اومدم:

- ببخشید؟ اینجا نیست، اما من اون بالا دیدمش!

به قفسه‌ی دیواری سمت چپم اشاره کرد. گفتم:

- اونجاس؟ برش دار.

رفت سمت همون قفسه. دستش و دراز کرد و گفت:

- دستم نمی‌رسه!



رفتم سمت خودش و قفسه، دستم و دراز کردم؛ اونم دستش نزدیک کتاب بود. به خاطر همین دستامون خورد بهم، دستش و آورد پایین. کتاب و برداشتم و دادم بهش، دوباره رفتم سرجام پشت میز. کتاب و گذاشت رو میز و گفت:

- شما همیشه میای اینجا؟

- نه فقط امروز اومدم.

دختره هم چند تا کتاب گذاشت رو میز و گفت:

- شانسه!

سرم پایین بود و لبخند زدم. آنا گفت:

- چقدر میشه؟

- قابل نداره.

آنا- خواهش می‌کنم.

دختره- جدا حساب کنید لطفا.

با خنده گفتم:

- قیمت که روشن هست، خودتون حساب کنید کلاه نذارم سرتون!

دختره- نه، ما اعتماد داریم. نه آناهیتا؟

آنا- آره بابا، مگه می‌شه آدم به دوست داداشش اعتماد نکنه؟

دوست داداشش؟ یعنی من الان دوست داداششم فقط دیگه باشه. لبخند زدم و گفتم:



- خود آروین به من اعتماد نداره!

آنا خندید و گفت:

- چیزی نگفته!

لبخند زدم، بعد از حساب کردن رفتن. نیم ساعت بعد بابام اومد و برگشتیم خونه دو روز دیگه امتحان استاد رستگار و داشتیم. نمی‌دونم چرا اما حس درس خواندن نیست. کتابش هم دویست صفحس، خوابیدم روی تختم؛ بابام گفت خستس و بدون شام رفت خوابید! حالا شام بوقلمون کباب شده با برنج اعلاای ایرانی نیست. تخم مرغی چیزی، البته من که آشپزی بلدم یکم. در حد بخور و نمیر، خودم حال و حوصله‌ی شام خوردن و ندارم. حوصلم سر رفته، دیگه چاره‌ای نیست؛ باید درس خوندم. کتابم و که زیر تخت بود در آوردم، عادت داشتم آخرین صفحه‌ای که می‌خواندم ل**بشو تا می‌زدم. تای برگه رو باز کردم و دوباره شروع کردم به خواندن هم زمان یه اتوادم گرفته بودم دستم هی خط می‌کشیدم زیر نوشته‌ها تا بهتر یادم بمونه، صدای بارونم می‌ومد. یکم سردم شد، الان اگه پتو بکشم رو خودم خوابم می‌بره. ترجیح می‌دم سرد درس بخونم، یاد آروین افتادم؛ یعنی الان داره چیکار میکنه؟ درس می‌خونه؟ تلویزیون نگاه می‌کنه؟ با کلافگی کتاب و آوردم پایین، به پنجره نگاه کردم. انگار یه چیزی پشتش بود و تگون خورد! به زور نفسم و دادم بیرون و بیشتر بهش نگاه کردم، که یه دفعه یکی صدام زد! سریع بلند شدم، صداش مثله صدای یه زن بود. به دور و برم نگاه کردم که دوباره یکی گفت امیرعلی، پرده تگون خورد. به خودم تلقین کردم که حتما پنجره درز داره و باد میزنه. اما نه، واقعا یکی پشتش بود. به ترسم غلبه کردم و بلند شدم، رفتم سمت پنجره. سریع پرده رو کشیدم کنار و با دیدن چیزی که



پشتش بود چند قدم رفتم عقب؛ صدام در نمیومد. کسی که پشتش بود آروم اومد سمتم و گفت:

- امیرعلی؟

- امیرعلی حواست نیستا؟

با صدای استاد انصاری سرم و بلند کردم، یکم خودم و جمع و جور کردم و گفتم:
- چرا هست ببخشید.

استاد ادامه داد، توی فکر دیشب بودم؛ اونى که از پشت پرده در اومد وای! بهش فکر می‌کنم موهام سیخ میشه، بیخیال افکارم شدم. و سعی کردم به استاد گوش بدم، صاف نشستم و به صندلی تکیه دادم، آروینم کنارم بود؛ دیگه مدتی بود فقط در حد یه سلام و خدافظ و نشستن کنار هم دوست بودیم! سحرم جلوم بود، یکم گردنم و به چپ و راست تکون دادم. احساس می‌کردم بازم پام سر شده. آروم کوبوندمش رو زمین، آروین پوزخند صدا داری زد و صاف تر نشست. چیزی نگفتم، نفس عمیقی کشیدم. استاد طبق عادت همشگیش گفت:

- و خسته نباشید.

همیشه کلاسو همینطوری تموم می‌کرد، آروم میز صندلی تک نفره رو بلند کردم و خودمم بلند شدم. آروین هنوزم نشسته بودو داشت با گوشیش ور میرفت. گفتم:

- بلند نمیشی؟

- چطور؟

- همینطوری.



- کار دارم.

- فکر کردم الکی داری با گوشیت ور میری!

- افکارات مسخره‌ان.

- خودمم همینطور.

- آره واقعا!

نگام کرد و گفت:

- چی شد اعتراف کردی؟

- حس کردم تو کشیشی!

دوباره به گوشیش نگاه کرد و با صدایی که توی یکم ته خنده بود گفت:

- خجالت نکش فرزندم، من و مته کشیش محل بدون!

-البته راهبه‌ها رو ترجیح میدم!

کلاس خالی شده بود. آروین یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

- پس سحر کو؟ رفت؟

- خب مگه گفتم بمونه؟

آروین بلند شد و گفت:

- چقد حرف میزنی!

- من همیشه پرحرف بودم!

سرش و تگون داد و گفت:



- خوبه جنا لالت نکردن!

خواستم جوابش و بدم که سریع گفت:

- خدافظ.

از کنارم رد شد: و رفت، کلافه سرم و تکون دادم و رفتم بیرون. دیگه حوصله‌ی دیدن سحر و نداشتیم، از دانشگاه اومدم بیرون. سرم پایین بود و به دیشب فکر می‌کردم، اون زن که از پشت پرده اومد بیرون. هنوز قیافش و یادمه، موهای مشکی، چشمای قهوه‌ای روشن و ردای سفید! اصلا شبیه جنا نبود. نکنه روح بود؟ اصلا من و از کجا می‌شناخت، یعنی چی؟ انقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم، درو باز کردم و رفتم تو، بارون اومده بود؛ کف حیاط خیس بود. رفتم تو خونه، رفتم توی اتاقم و به پرده نگاه کردم. دیگه چیزی نبود پشتش، پرده رو کشیدم کنار؛ لباسام و عوض کردم.

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم توی انبار، دنبال کتابایی که درمورد اجنه و اینا بودن گشتم. هیچکدومشون نبودن، فقط یه کتاب درمورد کسایی که یه اختراع خیلی بزرگ و خطرناک و از یه پدرو دختر دزدیده بودن و پیدا کردم. (کتاب شیاطین و فرشتگان) که هزاران بار خوندمش، به دردم نمی‌خوره.

می‌خواستم بذارمش توی جعبه که صدای یه ضربه‌ی محکم و شنیدم، برگشتم و به اون جایی که صدا میومد نگاه کردم، مال کمد قدیمی خودم بود؛ کتاب از دستم ول شد.

دوباره ضربه‌ای به کمد وارد شد، مطمئنا از تو داره ضربه وارد می‌شه. نفسم توی سینه حبس شده بود، چهار بار دیگه به کمد ضربه وارد شد؛ تا درش باز شد و یه



نفر از توش اومد بیرون. قدش بلند بود و هیكلی، پوستش سفید، چشماش انگار از کاسه در اومده بودن. کاسه‌ی چشماش از بالا تا پایین شکاف داشتن، خون خشک شده‌ای بین چاکشون بود، بدنم سست شده بود. چند لحظه احساس کردم هیچ صدایی نمی‌شنوم، همه جای بدنم مور مور می‌شد، اومد سمتم؛ هر چقدر ترسناک‌تر می‌شد! گوشه‌های لبشم تا بالا بریده شده بودن. به بدنش تیکه پارچه‌های تقریباً باریک پیچیده شده بود، دور مچاشم همینطور؛ بهم نزدیک تر شد. با دستای خونیش بازوم و گرفت، انگشتاش و روی بازوم فشار داد، شکافتن پوستم و حس کردم؛ همونجوری که ناخوناش توی بازوم بود کشیدش و پرتم کرد سمت در انبار، افتادم روی زمین؛ طاق باز شدم و بهش نگاه کردم. لبخند زده بود و شکاف ل*ب*ا*ش رفته بودن بالاتر، با آرنج خودم و کشیدم عقب، اونم اومد سمتم؛ سریع بلند شدم و از انبار اومدم بیرون. رفتم توی حیاط، بارون اومده بود و زمین خیس بود. دوباره خوردم زمین، از ته دل آخی گفتم و دستمو گذاشتم روی بازوم؛ به همون بازو نگاه کردم. خونی که از بازوی شکافته شدم اومده بود تا کف دستم چکیده بود، طاق باز شدم و به آسمون نگاه کردم؛ قطرات بارون میومدن روی صورتم، یه دفعه طعم خون رو توی دهنم حس کردم و بالا اوردم. به زور بلند شدم و رفتم سمت دیوار، دستم و که خونی بود بهش گرفتم و حرکت کردم سمت خونه خون هم روی دیوار مالیده شده بود هم روی زمین می چکید، به زور رفتم توی خونه؛ دوتا باند پیدا کردم و رفتم تو حموم. به خودم نگاه کردم، از دهنم خون چکیده بودو بین دندونام خون بود! تیشترتم و دراوردم. بازوم و گرفتم زیر آب تا خوناش بره. دهنم هم شستم و بازوم و به سختی باند پیچی کردم، خودم و از حموم پرت کردم بیرون و رفتم سمت اتاقم، آروم دراز کشیدم روی تخت؛ با سوزشی که توی بازوم بود خوابم برد.



چشمام و باز کردم، احساس می‌کنم بدنم کوفته شده. بلند شدم تا حداقل اون خونا رو پاک کنم، بازوم و یکم تکون دادم اما دردی حس نکردم! ناباورانه به باندا نگاه کردم، حتی دریغ از یه قطره خون، بازشون کردم.

روی بازوم هیچ جای بریدگی نبود! سریع بلند شدم و رفتم سمت حموم، برقش و روشن کردم. اصلا خونی کفش نریخته بود! نه نه خدا، باورم نمی‌شه. اینا توهم نبودن، من درد و حس کردم. طعم خون، توی حیاط. سریع رفتم توی حیاط، اما نه روی زمین چیزی بود نه روی دیوار! شاید بارون شسته باشدشون، اما روی دیوار بارون نمی‌خورد. اینا توهم نبودن، خدایا من چمه؟ این توهما، رفتم توی خونه. احساس می‌کنم یه بغضی گلوم و گرفته! چرا من نباید عادی باشم و تو آرامش زندگی کنم. چرا؟ رفتم توی اتاقم، یه پیرهن پوشیدم. یاد تی شرت خونیم افتادم، سریع دوباره رفتم تو حموم.

تی شرتو برداشتم، نه پارگی، نه خون! فقط خیس بود و یکم گلی به خاطر اینکه خوردم زمین. با عصبانیت پرتش کردم توی حموم و اومدم بیرون. رفتم توی اتاقم، گوشیم زنگ خورد. فقط امیدوارم سحر نباشه. خدارو شکر آروینه، اما باهام چیکار داره! وصلش کردم و بدون حرف منتظرش شدم:

-الو؟

- ...

-الو!

- چیه آروین!

- بیشعور دهنتم نچرخه یه سلام بدی!



- سلام.
- گند زدی تو حالم عوضی!
- آروین...!
- هن!
- آروین من...من...
- چه شده؟ سحر و لت کرده است؟ فرزندم! گفته بودم که اعتماد مکن به آن دختر، من کرده‌ام اما حال نداده است!
- چی میگی آروین!
- جدی گفتم:
- آروین من حالم بده!
- اوا چرا؟ داداشش و فرستاده زدت؟
- نه آروین نه!
- چی شده امیرعلی؟
- من رفتم توی انباری، بعد، بعد... آروین یکی از توی کمد اومد بیرون.
- کم کم داشت گریم می‌گرفت. با بغض گفتم:
- اون بازوم و گرفت، آروین بازوم و پاره کرد؛ خون می‌چکید خون! اما وقتی خوابیدم و بیدار شدم هیچی نبود آروین هیچی.
- یعنی چی؟ چرا آخه! توهم زدی؟



- نه آروین، من دردو حس کردم. آروین حتی خون بالا اوردم و طعمش و حس کردم آروین.

اشکام اومدن. آروین با نگرانی گفت:

- پس بابات؟

با گریه گفتم:

- مغازس.

بلند شدم و گفتم:

- آروین همه جا خون ریخته بود، توی حیاط، توی حموم، اما الان نیستن.

- چرا دست برنمیداری از جنگیری امیرعلی! تو داری خودت و نابود میکنی.

- خیلی وقته جنگیری نکردم.

- نه، عجب.

- حالا چیکار داشتی؟

- هیچی.

- تو که الکی زنگ نمی زدی.

- دلم برات تنگ شده بود، قانع شدی؟

- تو؟ برای من...

- بخدا من دارم پیر تو می شم!

خندیدم و گفتم:



- چرا؟
- شدم اسیرت امیرعلی!
- عاشقم شدی؟
- برو بابا مسخره، هم جنس گرام مگه؟
- اشکام و پاک کردم و گفتم:
- نه.
- به بابات نمی‌گی؟
- نه!
- تو غلط می‌کنی نمی‌گی، اصلا خودم می‌گم؛ شاید اون بتونه کمکت کنه.
- اگه بگی دیگه نه من نه تو.
- نه که الانم خیلی منو توایم!
- نگو آروین، نمی‌خوام نگران شه!
- من که می‌دونم تو می‌خوای دوباره جنگیری کنی می‌ترسی نذاره، بدبخت خودت و تلف میکنی آخر.
- جنا هیچ آسیبی به آدم نمیزنن، تا حالا هیچ موردی گزارش نشده که یه موجود ماوراء الطبیعه آدما رو بکشه! اما همیشه شاهد این هستیم که خیلی از آدمای بی‌گناه به خاطر آدمای خودخواه دیگه تلف شدن.
- مکت کردو گفت:



- آقای فیلسوف، پاره پورت می‌کنن اما از بین می‌برنش! خب یه بار می‌کشنت دیگه برت نمی‌گردونن.

- نه نمی‌کشتم!

- ببینیم و تعریف کنیم، ولی اگه بکشنت خودم میکشمتا!

با خنده گفتم:

- باشه، همینم کم مونده دوبار بمیرم!

با ادا گفت:

- همینم کم مونده، خدافظ بابا.

- خدافظ.

قطع کردم، نشستم روی تختم. حالا به بابام بگم یا نه؟ نه اگه نگم بهتره، خوشم نمیاد نمی‌دونم چرا!

- چرا سحر؟

زل زدم به اون چشمایی که تا همین دیروز معصوم بودن اما الان دریده! سرش و برگردوند و گفت:

- دیگه بسه! من و تو به درد هم نمی‌خوریم امیرعلی!

- خب چرا؟

زل زد تو چشم و گفت:



- من نمیخوام!

با این حرفش بدن قفل شدم باز شد. با حرص گفتم:

- هه خوبه! خب بگو یکی دیگه رو دارم دیگه!

- آره من یکی دیگه رو دارم این راضیت می‌کنه؟

- آره! به درک.

بلند شد. دستش و کرد تو کیفش و گفت:

- آره هم خودت هم...

حلقه رو دراورد و پرت کرد سمتم. پشتش و کرد بهم و گفت:

- این حلقه تمومه!

رفت! سرم و انداختم پایین، باورم نمی‌شه. مگه من چیکار کردم؟ زل زدم به حلقه که

افتاده بود رو زمین، فکم منقبض شده بود. سردم شده بود، سرم و گرفتم بالا؛

بیخیالش. به درک. بلند شدم و حلقه رو برداشتم، گذاشتمش توی جیبم، از اون روز

به بعد حتی بهم نگاهم نمی‌کردیم. هر جا بهم می‌خوردیم راهمون و کج می‌کردیم،

من سمج‌تر از اون بهش بی‌توجهی می‌کردم. حتی بعضی از مواقع به بچه‌های کلاس

می‌پریدم، آروین زیاد باهام حرف نمیزد. بعدش سعی کردم مثله قبل بشم، انگار نه

انگار که اصلا سحر وجود داشته؛ همینم شد. اما وقتی حلقه ی نامزدی رو توی

انگشت سحر دیدم دوباره بهم ریختم! من عاشقش که نبودم، اصلا رفت به درک!

فقط چرا رفت؟ مگه من باهاش بد تا کردم؟ مگه کم گذاشتم؟ آروین گفت شاید

می‌خواست حصر تور و دراره حلقه کرده تو دستش! اما نه حتی نامزدشم دیدم.

هیچیم از اون کمتر نبود هیچی. فقط تنها چیزی که کم داشتم مازراتی اون پسر بود!



بعضیا انقد فقیرن همه‌ی داراییشون پوله، بیخیالش شدم. هر وقت یادش می‌افتادم خودم و با یه کاری مشغول می‌کردم تا یادم بره، کم کم داشتم موفق می‌شدم.

-سحر رادمنش؟ بازم نیومده!

به استاد رستگار نگاه کردم، استادی که خیلی کنه بود. اگه غیبت می‌کردیم توی کلاساش هی یه نمره از شیش نمره‌ی دست استاد کم می‌کرد، منم خدار و شکر تا حالا هیچ غیبت نکردم، اما سحر این چهارمین باره که نیومده سرکلاسش؛ فقط کلاس استاد رستگار نیست، حدود دو هفتس که اصلا دانشگاه نیومده. آروین میگه حتما ازدواج کرده باردار شده دیگه نمیاد! ولی واقعا به این حرفش خندیدم، شاید راست بگه. دوباره با یادآوری اون حرفی که زد خندم گرفت، یکی از دوستای سحر که کنارم بود چپ چپ نگاه کرد. سعی کردم جلوی خندم و بگیرم، صاف نشستم و به حرفای استاد گوش دادم؛ همزمان پاهام هی تکون می‌دادم. همون دوست سحر که کنارم بود آروم گفت:

- آقای پارسا میشه این کارو نکنید؟

سرم و به علامت چی تکون دادم، به پاهام اشاره کرد. دختری پرو به تو چه آخه، به چشماش یه نگاه انداختم. پر اشک بودن! چون من پام و تکون می‌دم اینجوری شد؟ عجب اما نه انگار! چند روزی بود که مشکی پوشیده بود. حتما من پام و تکون میدم یاد اون‌ی که مرده افتاده! دیگه بیخیال تکون دادن پام شدم و سفت و سخت به حرفای استاد گوش دادم تا کلاسش تموم شد. بلند شدیم که بریم اما دوست سحر آروم بهم گفت:

- آقای پارسا، می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم!



اشاره کردم که بگه اما گفت:

- نه اینجا نه!

رفتم بیرون و وایسادم دم در دانشگاه تا بیاد، آروین هم وقتی بهش گفتم؛ گفت اوف دوباره خاطرخواه و رفت. دوست سحر وقتی اومد گریه کرده بود منتظر شدم تا حرفش و بزنه. اشکاش و پاک کردو گفت:

- شما میدونستی سحر افسردس؟

- آره خب!

- دیدید که سحر تیغ می کشید روی بدنش؟

- آره.

دوباره گریه کرد و گفت:

- سحر به خاطر نامزدو ازدواج و چه می دونم اینا دانشگاه نیومده، سحر...سحر خودکشی کرده!

با این حرفش قلبم وایساد! ناباورانه گفتم:

- چی؟ سحر...

- سحر الان دوهفتس که خودکشی کرده.

- باورم نمیشه...

- چرا نمیشه؟ اصلا توی این دو هفته خبری گرفتین ازش؟

سرشو تکون داد و گفت:



- توی همین قبرستون نزدیک دانشگاه، کنار یه درخت کاج خاک شده.

از کنارم رد شد و رفت. آروین اومد پیشم و گفت:

- چیشد؟

و با دیدن قیافه‌ی غمگینم با تعجب گفت:

- امیرعلی؟

- آروین سحر خودکشی کرده.

- چی؟ مطمئنی؟

- آره همین دختره گفت!

سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت، از دانشگاه اومدم بیرون و سریع رفتم توی همون قبرستونی که دوستش گفت.؛ یکم شلوغ بود. فقط یه درخت کاج بود اونجا، رفتم زیرش و به قبرش نگاه کردم. خودش بود، سحر رادمنش؛ نشستم کنارش و دست کشیدم روی عکسش، با لبخند داشت بهم نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کردم اینجوری بشه! اصلا فکر نمی‌کردم، زیر ل**ب زمزمه کردم:

- بعضی از موقع‌ها چقدر زود دیر می‌شه.

دوش آب و باز کردم، آب سردش اومد روی تموم تنم؛ اشکام قطره قطره میومدن. احساس کردم یه چیز گرم داره روی دستم میچیکه، بهش نگاه کردم؛ خون بود. بازم خون؛ خودم و از حموم پرت کردم بیرون. سریع لباسام و پوشیدم و خوابیدم روی



تخت. دیگه از هر چی خونه متنفرم، کم کم توی همون سرما چشمام گرم شدو خوابم برد.

با صدای گرم آروین چشمام و باز کردم. آروین؟ با تعجب بلند شدم و گفتم:
- آروین!

- زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی منم مجبور شدم پیام تو.
دسته کلیدم و گرفت جلوم و گفت:

- اینم کلیدات!

کلیدام و گم کرده بودم بعد آروین گفت دست منه گفتم بیاردشون. گرفتمش و گفتم:
- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

بلند شد و رفت بیرون از اتاقم، منم رفتم بیرون. گفتم بشینه فعلا. نشستیم و گفت:
- چه حسی داشتی وقتی رفتی سر قبرش؟

- حس مادری که تازه باردار شده! چه حسی داشتم.

خندید و گفت:

- می‌دونستم اهل عشق و عاشقی نیستی، من تور و بزرگت کردم دراز.

- ببند دهننتو.

- جواب ندادی حدس زدم دوباره غش کرده باشی، به خاطر سحر بوده؟



- نه بابا، دوباره توهم خون زدم!
- خب...حالت چطوره؟
- منتظر همین سوال بودم تا قشنگ خودم و خالی کنم:
- نرمال، زندگی یک نواخت.
- دستم و افقی و صاف کشیدم رو هوا و گفتم:
- مثله ضربان قلبی که دیگه نمی‌زنه!
- ؛ آهان، پدر گرام کو؟
- رفته سفر!
- کجا؟
- آنتالیا! بابا رفته جنگیری تو روستا.
- چه جالب بابا و مامان منم نیستن.
- یعنی آنا خونه تنهاس؟
- دوستاشم دعوت کرده.
- واقعا؟
- آره.
- تو که دیگه نمی‌خوای بری؟
- چرا نرم؟
- خب اون همه دختر.



- چیه مگه؟ اتفاقا یه دوستایی داره!

خندید و گفت:

- پلگ پلنگ پلنگ پلنگ من عاشق پلنگم! دورو برم یه لشکر، نباشن که ملنگم.

وای وای! چه پلنگی موها هایلایت چش چه رنگی!

بعدش دوباره خندید! منم خندیدم و گفتم:

- تبدیلیشون نکنی به یه زن واقعی!

- چرا نکنم؟ می‌کنم.

- ولی دور از شوخی، آروین؟ تو تا حالا... داشتی؟

- خب خب فهمیدم!

- آره؟

- آره!

- با کی؟ کی؟ کجا؟

- یادمه یه بار اول دبیرستان بودم بعد کنار مدرسمون یه مدرسه‌ی دخترونه بود، منم

با یکیشون دوست شدم.

- چرا من نفهمیدم؟

- قهر بودیم باهم!

- آها خب!

- هیچی دیگه یه بار اومد خونمونو، آره همون!



خندیدم و گفتم:

- دروغ میگی؟

- نه به جون مامانم راسته!

هر وقت به جون مامانش قسم می خورد راست می گفت، ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

- خوبه!

...

- تو پشیمون نیستی؟

- چرا؟

- خب آخه من هر چقدر فکر میکنم، نمیشه انگار؛ یه جوریه آخه مگه می شه؟

- چرا وقتی دختره باشه مکان باشه، کسی نباشه دختره هی تحریک کنه می شه!

خندیدم و گفتم:

- پس پشیمون نیستی!

- چرا، پشیمونم که چرا ازش نپرسیدم درد داره یانه! فکر کنم اصلا زن بود.

بازم خندیدم. با خنده گفتم:

- پس حتما بمون اینجا به دخترای مردم تجاوز نکنی!

خندیدم و گفتم:



- بین اون همه آدم من چیکار می‌تونم بکنم؟ راستی یه بار آنا گفت اومده ازت کتاب خریده ها!

- خب؟

- خیلی با ذوق گفت، گفتم بهت بگم!

پوزخندی زد و گفتم:

- خیلی خوشحالم کرد!

با تعجب گفت:

- چی؟

- چیز...هیچی هیچی، همین که اومدو اینا حالا بگذریم!

آروین با شیطنت یه نگاه بهم انداخت و چیزی نگفت تلویزیون و روشن کردم. کانالا رو بالا و پایین کردم، چیزی نبود برای دیدن؛ روشن گذاشتمش و رفتم تو آشپزخونه. گفتم:

- شام چی می‌خوری آروین؟

- هر چی هست.

- منم هستم، چی می‌خوای؟

- نه من تور و نمی‌خورم، دختر بلوند نداری؟

خندیدم و گفتم:

- چی می‌خوری؟ می‌خوام سفارش بدما.



- سرمایه‌دار نکشیمون.

- زر نزن بنال.

- هر چی تو می خوری!

توی کابینتا گشتم ببینم لیست غذاهایی که فست فودی سرکوجه داشتو پیدا میکنم
یا نه، آخرشم پیداش کردم. اومدم و نشستم کنار تلفون و گفتم:

- بگیر ببین چی می خوای.

آروین سرشو بلند کرد. لبخند زد و گفت:

- امیرعلی هر چی خودت می خوری، نمی فهمی نه؟

- باشه بابا.

یه نگاه به لیستش کردم. گفتم:

- من مغزو اینا دوس ندارم. چی بگیریم؟ ساندویچ کالباس خوبه؟

- آره.

زنگ زد و دوتا سفارش دادم زل زدم به تلویزیون؛ داشت فیلم هندی نشون می داد.
چشم ازش گرفتم و به آروین نگاه کردم، داشت با دندوناش پوست لبش و میکند! با
خنده گفتم:

- چرا اونجوری میکنی؟

- چه جورى؟

- چرا پوست لب تو میکنی؟



- احتیاج داری به لبای من؟

با خنده گفت:

- هر چی آقامون بگه!

خندیدم و گفتم:

- دلکک.

همین حین آیفونو زدن، رفتم غذاهار و گرفتم و اومد تو آشپزخونه؛ آروینم اومد. یکی از ساندویچار و گذاشتم جلوش و گفتم:

- حالا اون دختره اسمش چی بود؟

- کدوم دختره؟

- همون دختره، دوستت.

فکر کرد و گفت:

- مهدیه!

- آروین و مهدیه بهم میان!

- اوه! راس میگی؟ اما من اصلا با ازدواج تو و سحر موافق نبودم!

- به درک!

- ولی واقعا دوستش نداشتی؟ عاشقش نبودی؟



عشق چیه آروین؟ همونی که یکی میشه همه‌ی زندگیت، بعدشم تهش ول می‌کنه
میره؟ نه من عاشقش نبودم، بود و نبودشم برام مهم نیست. واگه بود که مبارک
صاحبش می‌بود! حالا که نیست... به... درک.

- په کی بود می‌گفت رفاقتم بعضی از مواقع یخ می‌زنه اما عشق گرمایه توی وجود؟
- الکی گفتم.

دیگه چیزی نگفتم و غذا مون و خوردیم، بعد شامم قرار شد آروین بمونه خونه پیش
من؛ خودم روی زمین خوابیدم و آقا آروینمرو تختم.

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. سریع بلند شدمو رفتم جواب دادم:

- الو؟

- سلام امیرعلی خوبی؟

بابام بود. خمیازه کشیدم و گفتم:

- سلام بابا.

- خواب بودی؟

- آره.

- خب زنگ زدم بگم من عصری میام خب؟

- باشه بابا باشه.

- خدافظ.



- خدافظ.

گوشی و گذاشتم سر جاش، همونطور که روی مبل نشسته بودم چشمام و بستم. که دوباره صدای تلفن اومد! اما صداش طوری میومد که انگار کنارم نبود! چشمام و باز کردم و درکمال تعجب دیدم که، سرجامم! با تعجب بلند شدم و دوباره رفتم سمت تلفون و برش داشتم:

- الو!

- سلام امیر علی خوبی؟

نفسم و به زور دادم بیرون! بازم بابام بود! به زور گفتم:

- سلام بابا!

-خوبی؟ چه خبر؟

یه جوری حرف می‌زنه انگار همین چند دقیقه پیش زنگ نزده بود! با تعجب گفتم:

- خوبم!

- من عصری میام، خب؟

- باشه.

- خدافظ.

- خدافظ.

گوشی و گذاشتم، آب دهنم و قورت دادم و یاد آروین افتادم. اصلا ندیدمش رفتم توی اتاق نبود. صداش کردم رفتم تو حیاط نشسته بود روی تخت و با دیدنم گفت:



- سلام فرزندم!
- آروین تو صدای تلفون و شنیدی؟
- آره!
- چند بار زنگ خورد؟
- یه دو سه بار! چطور؟
- حتما متوجه نشده بابام دوبار زنگ زده! یا...بازم توهم؟ گردنم و تکون دادمو گفتم:
- چرا نشستی اینجا؟ سردت نیست؟
- لنگ ظهره آفتاب و نمیبینی؟
- به آسمون نگاه کردم و گفتم:
- باشه بیا تو.
- نه دیگه من میرم!
- چی؟ بدون صبحونه؟ حالا بیا تو!
- نه دیگه مرسی زحمت دادم!
- چشمک زدچو گفت:
- شاید بتونم مج یه پلنگ و بگیرم تو اتاقم یا خونه!
- خندیدم و گفتم:
- عجب!
- بلند شد و گفت:- خدافظ.



- نچ بد شد که می موندی!

- ما که این حرفا رو نداریم، خودتم می دونی میخواستم می موندم! خدافظ.

تا دم در بدرقش کردم و اومدم تو، چرا انقدر توهم می زنی من آخه. حتما باید برم پیش یه روانشناسی چیزی!

امروز با دوست بابام، آقای قادری که جنگیره داشتیم می رفتیم برای دو تا مسیحی جنگیری کنیم. یه زوج جوون بودن، بچه ام نداشتن. توی یکی از خونه های قدیمیشون جن نظارت شده، بعله. هیچی دیگه رفتیم اونجا، آقاهه اسمش جیکوب بود؛ و زنه ام رز. رفتیم سمتشون، جیکوب برگشت و به قادری سلام داد و احوال پرسى کرد. بعدشم قادری من و معرفی کرد. جیکوب لبخند محوی زد و گفت:

- Jacob-Nice to meet you!

Nice to meet you'too-

بعدشم رز اومد و سلام داد، جیکوب موهای بور و قد متوسطی داشت؛ چشماشم آبی بودن. رزم قدش کوتاه بود و چشمای عسلی و موهای بور داشت، هر دو تا شونم انگار از آمریکا اومده بودن اینجا این خونه رو بفروشن که جن نظارت کردن. فارسی بلد نیستن، قرار شد خونه رو بگردیم. من و قادری البته جیکوب و رزم یه جا نموندن، جیکوب با قادری رفت. رز هم با من اومد، آروم با هم داشتیم می رفتیم، رفتیم توی یه اتاق که یه دفعه یه نفر و با ردای سفید دیدم؛ خشکم زد رزم مونده بود. ناباورانه پرسیدم:

- you can see?...



Rose_Y...es-

به زور آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

Please...leava now!-

Rose- Whate ?I...

Please leava now!!!OK? -

Rose-OK.

رفتنش و دنبال کردم، اما وقتی سرم و برگردوندم اصلا کسی نبود. اون روح غیب شد!
به دور و برم نگاه کردم، اما نخیر؛ چیزی نبود! از اتاق اومدم بیرون. قادری با کلافگی
داشت به جیکوب نگاه می کرد، روش؛ و برگردوند سمت من و گفت:

- به ما اعتماد نداره، میگه یه مسیحی میاره!

با تعجب رو به جیکوب گفتم:

Why? Please Try again!-

Jacob- Why Try again?

بعدشم رفت سمت رز و گفت:

Jacob- Where is My Mobile?

رز دست کرد تو کیفش و موبایل جیکوب و داد بهش رو کردم به قادری و گفتم:

- یعنی اونا یه جنگیری مسیحی رو به من ترجیح میدن؟

قادری چیزی نگفت. با حرص گفتم:



- به درک!

چند لحظه بعد رز اومد سمتم و گفت:

Rose- Where is he? -

شونه هام و بالا انداختم، منظورش روحه بود. رفتم سمت در که برم بیرون، که یه کشیش دیدم. حتما همون جنگیرس! قادری اومد سمتش و یکم باهاش فارسی حرف زد! منم چیزی نگفتم. ک، انگار اسمش مستریونا بود؛ یه همچین چیزی گفت قادری! پس انگلیسی بلده! کشیش یه نگاهی به من انداخت. دست کرد توی جیبش و یه صلیب گرفت جلوم و گفت:

Yoona-This is For you! -

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم، رو کردم به قادری؛ با لبخند سرش و تکون داد که نفهمیدم منظورش و موندم صلیبو بگیرم یا نگیرم! دستشم دراز بود. گرفتمش؛ و گفتم:

- ممنون، امیدوارم موفق باشید!

کشیش لبخند زد و گفت: ممنون!

بعدشم رفت سمت جیکوب و رز، جیکوب رو بغل کرد و گفت:

Yoona-Jacob! I'm Coming Back For You!

Jacob- thank you!

Yoona- your Welcome!

Rose-Hi Mr Yoona!



Yoona-Hi.Hi.

یکم دیگه حرف زدن؛ و رفتن توی اتاق، رز اومد و از جلوی ما رد شد. برگشت و گفت:

Rose- Excuse me! Good Bye.

چیزی نگفتم، قادری خدافظی کرد.؛ باهم اومدیم بیرون، سوار ماشینش شدیم و من و رسوند خونه رو کرد سمتم و گفت:

- تو میتونی یه جنگیر موفق بشی، انگلیسی که بلدی! خب باید یکی رو پیدا کمکت کنه.

- کی رو مثلاً؟

یه کارت از توی جیبش در آورد و بهم داد:

- این شماره‌ی یکی که می‌تونه کمکت کنه، البته چن وقتی غیبش زده اما تو بهش زنگ بزن!

- باشه ممنون آقای قادری! خدافظ.

لبخند زد و گفت:

-خدافظ.

از ماشینش پیاده شدم، رفت. منم رفتم خونه، رفتم توی اتاقم؛ لباسام و عوض کردم. بابام بازم نبود، خدار و شکر ترم چهارم تموم کردیم و الان یه هفته دیگه می‌ریم پنج، خوابیدم روی تختم و به صلیب نگاه کردم. یه صلیب با جنس استیل بود، روش اسم حضرت عیسی حک شده بود به انگلیسی؛ اندازه‌ی کف دست بود به جز انگشتا و



یه زنجیرم داشت. موندم چرا این و داده به من! صلیب و توی دستم فشار دادم. اما خدایی خوشگله این صلیبه ولی به دردم نمی خوره. خیر سرم من یه جنگیر مسلمونم!

کل وقایح اون روز جنگیری رو تعریف کردم برای آروین، آروین خواست حرف بزنه که یه دفعه آناهیتا در خونه رو باز کرد و اومد تو؛ جوری فتار کرد که انگار متوجه من نشده. روسریش و دراورد و انداخت رو مبل، بعدشم نشست کنار آروین رو به روی من مات داشتیم نگاهش می کردیم که گفت:

- هوا خیلی خوبه ها!

آروین یکم خنثی نگاهش کردو برگشت رو به من گفت:

- د لامصب تو به این جذابی چرا اون یارو رو آوردن؟

خندیدمو گفتم:

- نمیدونم!

آروین- والا چشمات به این سگی!

بازم خندیدم! آنا گفت: آره ها چشمات خیلی خوشگله امیرعلی!

با خنده لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- ممنون!

آروینم رو کرد بهش و گفت:

- اوه یس!



بعد خطاب به من گفت:

- ما هم همه چشم رنگی ایم نه؟

-چطور؟

آروین- خب قهوه‌ای هم رنگه دیگه، خدایی منطقی جواب بده.

- خب آره قهوه‌ای رنگه، اما قبول کن جزو رنگای مداد رنگیه نه چشم!

آروین- واقعا منطقیه!

انگشتش و زد رو هوا و گفت:

- لایکم زدم برات!

بازم خندیدم، بعدشم دیگه بلند شدم تا برم خونه؛ هوا حسابی سرد بود و برف میومد! بلاخره رسیدم، انقدر بی حوصله بودم حال نداشتم کفشمم در بیارم! با همون نیم پوتینا رفتم تو، شومینه رو روشن کردم و نشستم رو به روش رو مبل؛ زل زدم به آتیشش. کم کم خوابم برد.

با صدای بابام بیدار شدم، بابام نشسه بود کنارم. سلام دادم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- هشت، چن روزه زیاد چرت میزنیا.

خندیدمو گفتم:

- خوابم برد دیگه.



- چرا با کفش اومدی تو؟

- با کلاس تره اینجوری!

با خنده گفت:

- آهان خب حالا شام چی بخوریم که با کلاس باشه؟

- نمی دونم!

یکم فکر کردم و گفتم:

- حالا که فکر کردم دیدم اصلا گشتم نیست بابا، من میرم یکم کارام و کنم و بعدم می خوابم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم، پالتوم و دراوردم و انداختمش رو تخت. اما کفشام و درنیوردم نشستم روی صندلیم و داشتم کتاب می خوندم که یه دفه دیدم یکی داره در میزنه. بلند شدم و رفتم سمت در که در خودش باز شد، کسی ام پشت در نبود؛ آب دهنمو قورت دادم. یه صدای پای کوتاهی اومد و در بسته شد یه دفعه حس کردم افتادم روی زمین، احساس تو خالی بودن بهم دست داد. به زمین نگاه کردم و دیدم جسمم افتاده رو زمین، باورم نمیشه. روحم بالای سرم وایساده! یعنی خودم، دوباره به در نگاه کردم و با کسی که رو به روم وایساده بود قالب تهی کردم. همون زنی که پشت پرده دیدمش و اسمم و صدا زد، ناباورانه داشتم نگاهش می کردم که گفت:

- سلام!

نفسم بالا نمی ومد، زل زدم به چشمای قهوه‌ای روشنش، یه روسری مشکی هم روی سرش بود! با همون موهای مشکی. با تعجب گفت:



- من و نمی شناسی؟

روسریش و از روی گردنش زد کنار و جای کبودی روی گردنش و نشون داد، یه کبودی دور تا دور گردنش مثله جای، طناب... آروم زمزمه کردم:

- مامان؟

- آره خودمم!

من و من کنان گفتم:

- تو...

- خیلی دلم برات تنگ شده امیرعلی، چقدر بزرگ شدی!

آروم اومد سمتم، منم رفتم عق بو گفتم:

- چرا روحم از جسمم جدا شده؟

- برای اینکه راحت تر حرف بزنیم!

- چه حرفی؟

- خب حرف.

چسبیده بودم به دیوار، آروم خودش و بهم نزدیکتر کرد و گفت:

- می دونی چقد تلاش کردم پیام پیشت؟

- چرا تلاش کردی؟

- خب تو... تو پسر می!

- من مادر ندارم، مادر من خودکشی کرده!



سرش و انداخت پایین و گفت:

- ای کاش هیچ وقت نمی‌کردم، زجری که الان توی برزخ می‌کشم فقط کمی از زجریه که باید توی جهنم بکشم!

- چطور بهت اجازه دادن بیای اینجا؟

- من خوب نبودم اما...تونستم جمعه‌ها پیام ببینم! امیرعلی من همیشه جمعه‌ها پیشت بودم!.

- از کی؟

- از هجده سالگیت!

حالا خیالم راحت شد که گند کاریای جمعه‌ها من و با آروین ندیده، قبل از هجده سالگی و دانشگاه. آروم گفتم:

- چرا می‌خواستی من و ببینی؟

- چون دوست داشتم!

- اگه داشتی نمی‌رفتی!

- دست خوم نبود، منم یکی مته سحر!

با گفتن این حرفش حسابی جا خوردم، پس سحرم میشناسه. سرش و کج کرد و گفت:

- سحر از قصد خودکشی نکرد، اونم افسرده بود!

- خب در مورد بابا چی داری بگی؟



- بابات... باباتم نمی‌دونه که من همیشه پیشتونم، اون من و بخشیده اما تونه!
- چطور ببخشم؟ نمی‌شه.
- خواهش می‌کنم امیرعلی، این آخرین باره که دارم میام پیشتون؛ به خاطر همین می‌خوام من و ببخشی.
- چیزی نگفتم. مامانم دستپاچه گفت:
- الان دیگه باید برم امیرعلی.
- بلند گفت:
- منو ببخش امیرعلی.

دستش و گذاشت روی صورتش، دوباره برش داشت و یه جیغ محکم زد. با ترس بیشتر خودمو چسبوندم به دیوار، چشماش سفید شده بودن و یه دفعه محو شد. چشمام که انگار خود به خود بسته شده بودن و باز کردم، روی زمین افتاده بودم! آروم بلند شدم و رفتم نشستم روی تختم قلبم هنوزم در حال تپش بود. دستم و گذاشتم روی سینم، بی‌حال افتادم روی تخت.

مثله برق و باد رفتیم ترم پنج، داشتم از دانشگاه میومدم خونه که دیدم یه پژو پارس دم در خونمون پارک شده! آروم در و باز کردم و رفتم تو، موندم کنار پنجره‌ی حالو به تو خونه نگاه کردم. قادری و بابام توی خونه بودن با یه مرد دیگه، مرده تقریبا چهل سالش بود. با کت و شلوار، ترجیح دادم نرم خونه؛ پس کجا برم؟ تو انبار؟ نه اون که اصلا! پنجره‌ی اتاق خودمم که بستم. چون مونده بودم زیر درخت و حساسیت داشتم بهش عطسمم گرفته بود! الانه که رسوا بشم، به زور جلوی خودم و گرفتم.



مَرده بلاخره بلند شد و بابامم بدرقش کرد، منم پشت دیوار بودم. وقتی مرده رفت از پشت دیوار اومد بیرون و گفتم:

- سلام بابا!

-عه ترسوندیم، سلام!

- کی بود این؟

- شادمهر آریا شکوه!

- خب چی می خواست؟

- جنگیر دیگه، هفته ی دیگه باید باهم بریم جنگیری براش خب؟

- حالا تا هفته ی دیگه.

رفتیم تو، به قادری سلام کردم و نشستم رو مبل. قادری رو به بابام گفت:

- امیرعلی خیلی عصبانی شده بود جنگیر مسیحی آورده بودن جاش!

خندیدم بابامم گفت:

- اون صلیبی که باهاش خیر سرشون جنگیری می کنن اصلا اعتباری نداره، دلشون خوشه!

قادری- واقعا.

چند دقیقه بعد قادری هم رفت.



سریع از دانشگاه اومدم خونه، امروز بابام رفته بود برای همون یارو... چی بود؟
شادمهر، آره با اون رفته بودو ماشینشم گذاشته بود برای من، آدرسم داده بود بهم تا
برم اونجا؛ منم سریع سوار شدم و راه افتادم. تا برسیم بیرون از شهر کلی گیر کردم تو
ترافیک، بلاخره خارج شدم از شهر بابا زنگ زد بهم:

-الو امیرعلی کجایی تو؟

- دارم میام بابا.

-زود باش.

قطع کردم، چند دقیقه بعد دوباره تصادف شده بود و گیر کردم. به زور از اونجا هم در
اومدم که دوباره بابام زنگ زد، همین جور که گوشیم جلوی ماشین بود دکمش و زدم
و صدای بابام اومد:

* امیرعلی؟ امیرعلی؟

خواستم برش دارم که زیر چشمی یه نگاهم به صندلی بغلم انداختم، با چیزی که
دیدم خشک شدم. بهش نگاه کردم، یه زن با ردای سفید پاره شده، بدن خونی و
کبود، موهای بهم ریخته و دندونای فرو رفته توی لبش کنارم بود. به قیافه‌ی
وحشتناکش نگاه کردم، دیگه چیزی نفهمیدم، کنترل ماشین از دستم خارج شده
بود. ماشین داشت می‌رفت سمت دره و من به اون زل زده بودم اونم به من و تا به
خودم پیام...

...پایان جلد اول...

۱۳/۵/۱۳۹۷



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/24743/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان آبخار آرزوها | (Hakerghalb) هکر قلب

رمان دیوونه بازی | hadis.85

رمان بازگشت به طهران | ayedaa